داستان‌های خارجی

جان مکسول کوتسی



آقای فو

ترجمهٔ
الناز ایمانی

داستان‌های خارجی/ ۶

آقای فو

نوشتهٔ

جان مکسول کوتسی

ترجمهٔ

الناز ایمانی

مؤسسهٔ انتشارات امیرکبیر
تهران، ۱۳۹۰

سرشناسه: کوتسی، ج. ام. ، ۱۹۴۰ـ م.
Coetzee, J. M.
عنوان و نام پدیدآور: آقای فو/ نوشتهٔ جان مکسول کوتسی؛ ترجمهٔ الناز ایمانی.
مشخصات نشر: تهران: امیرکبیر، ۱۳۹۰.
مشخصات ظاهری: ۱۵۱ ص.
فروست: داستان‌های خارجی؛ ۶
شابک: 978-964-00-1390-8
وضعیت فهرست‌نویسی: فیپا.
یادداشت: عنوان اصلی: .Foe, c1986
یادداشت: این کتاب اولین بار با عنوان دشمن در سال ۱۳۸۹ توسط نشر چشمه به چاپ رسیده است.
عنوان دیگر: دشمن.
موضوع: داستان‌های آفریقایی (انگلیسی) ـ ـ قرن ۲۰ م.
شناسه افزوده: ایمانی، الناز ، ۱۳۶۰ـ ، مترجم.
ردهبندی کنگره: ۱۳۹۰ ۵ د ۹ ک/PR ۹۳۶۹/۳
ردهبندی دیویی: ۸۲۳/۹۱۴
شماره کتابشناسی ملی: ۲۳۶۶۶۹۷

شابک: ۸ـ۱۳۹۰ـ۰۰ـ۹۶۴ـ۹۷۸



مؤسسهٔ انتشارات امیرکبیر

تهران: خیابان جمهوری اسلامی، میدان استقلال، صندوق پستی: ۴۱۹۱ـ۱۱۳۶۵

آقای فو

© حق چاپ: ۱۳۹۰، مؤسسهٔ انتشارات امیرکبیر www.amirkabir.net

نوبت چاپ: اول

نویسنده: جان مکسول کوتسی

مترجم: الناز ایمانی

طراح جلد: محمدرضا نبوی

حروف متن: میترا ۱۳

چاپ و صحافی و لیتوگرافی: چاپخانه سپهر، تهران، خیابان ابن‌سینا (بهارستان)، شمارهٔ ۱۰۰

شمارگان: ۱۰۰۰

بها: ۲۳۰۰۰ ریال

همهٔ حقوق محفوظ است. هرگونه نسخه‌برداری، اعم از زیراکس و بازنویسی، ذخیرهٔ کامپیوتری، اقتباس کلی و جزئی (به‌جز اقتباس جزئی در نقد و بررسی، و اقتباس در گیومه در مستندنویسی، و مانند آنها) بدون مجوز کتبی از ناشر ممنوع و از طریق مراجع قانونی قابل پیگیری است.

دربارهٔ نویسنده

جان مکسول کوتسی (John Maxwell Coetzee)، رمان‌نویس، زبان‌شناس، استاد دانشگاه، منتقد ادبی، مترجم و برنده نوبل ادبیات، در نهم فوریه ۱۹۴۰، در آفریقای جنوبی متولد شد. او در بریتانیا و ایالات متحده تحصیل کرد و در سال ۱۹۶۹، در دانشگاه تگزاس شهر آستین، دکترای زبان‌شناسی گرفت. کوتسی در سال ۱۹۷۱، اولین کتابش را با نام *سرزمین‌های گرگ و میش* (*Dusklands*) نوشت. پس از آن به آفریقای جنوبی بازگشت تا در دانشگاه کیپ تاون به تدریس ادبیات انگلیسی بپردازد و در آنجا عنوان پروفسورای ادبیات را کسب کرد. در سال ۲۰۰۲، به استرالیا رفت و عضو افتخاری پژوهش، در کرسی انگلیسی دانشگاه آدلاید شد. وی موفق به دریافت جوایز بی‌شماری برای کتاب‌هایش گشت. کوتسی دومین نویسنده از آفریقای جنوبی بود که جایزه نوبل ادبیات را در سال ۲۰۰۳ از آن خود کرد، و همچنین اولین نویسنده‌ای بود که دو بار (در سال‌های۱۹۸۳ و ۱۹۹۹) به کسب جایزه بوکر (Booker Prize) نایل آمد. در سال ۲۰۰۵، دولت آفریقای جنوبی به دلیل افتخارات ممتاز وی در زمینه ادبیات که نام کشورش را در صحنه بین‌المللی مطرح کرد، رده طلای جایزه برتر آفریقای جنوبی (Order of Mapungubwe) را به او اعطا کرد. وی دارای دکترای افتخاری از چند دانشگاه معتبر از جمله: دانشگاه آدلاید، آکسفورد و دانشگاه تکنولوژی سیدنی است. از معروف‌ترین کتاب های او، *در انتظار بربرها* (۱۹۸۰)، *عصر آهن* (۱۹۹۰) و *رسوایی* (۱۹۹۹) را می‌توان نام برد.

مقدمه مترجم

کتاب حاضر که نام اصلی آن *فو* می باشد، کاری معماگونه و پیچیده از جی. ام. کوتسی شناخته شده است. شروع داستان در ابتدا روشن و ساده است، اما با اضافه شدن شخصیت‌های جدید، شکل دیگری به خود می‌گیرد. این داستان که در سال ۱۹۸۶ نوشته شد، انتقاد رسانه‌ها را در آفریقای جنوبی به‌دنبال داشت، چراکه آن را از لحاظ سیاسی نامربوط دانستند و در واقع، دیدگاهی سیاسی نسبت به آن برگزیدند. کوتسی سعی کرده است با زبان ادبیات، وحشیگری دنیای مدرن و همچنین تفاوت‌های فرهنگی تلخ و ناپسندی را که در میان کشورها بوده است، در دوران استعمارگری غرب بیان کند. کنایه‌های زیرکانه، بی‌تکلف بودن و سادگی از ویژگی‌هایی است که این داستان را ارزشمند می‌سازد. به نظر منتقدان، شخصیت‌های اصلی این داستان، هریک کنایه‌ای از شرایط حاکم در دوران تبعیض‌نژادی و استعمارطلبی دولت‌های مدرن هستند؛ کنایه از سخن گفتن، آزادی و حقیقت. برخی معتقدند کوتسی در این رمان بر موضوع پیوستگی قدرت و زبان و در حقیقت بر دادن زبان سخن به مظلوم تمرکز کرده است. این داستان براساس رمان رابینسون کروزوئه نوشته شده، داستانی که حضور زن در آن کم‌رنگ است. درهرحال به گفتهٔ خود کوتسی، راه سومی بین سخن و سکوت وجود دارد و آن ادبیات است.

فصل اول

دیگر نتوانستم پارو بزنم. دست‌هایم تاول زده بود، پشتم سوخته بود و بدنم درد می‌کرد. نفسی کشیدم و بی‌آنکه صدای چلپی از آب بلند شود، از قایق به آب خزیدم.

موهای بلندم مثل گلی در میان اقیانوس به آرامی در اطرافم موج می‌خورد؛ مثل شقایق؛ مثل آن ستاره‌های دریایی که در آب‌های برزیل می‌شد دید. به‌طرف جزیرهٔ ناشناخته شنا کردم. بعد از کمی شنا برخلاف جریان آب، تقریباً به همان اندازه که پارو زده بودم، ناگهان از چنگ آن رها شدم و موج‌ها من را به‌سوی خلیج کوچکی کشاندند و به ساحل رسیدم.

همان جا خود را رها کردم و روی ماسه‌های داغ دراز کشیدم. شعله‌های نارنجی‌رنگ خورشید سرم را در خود پیچیده بود. زیرپوشم (که تنها چیزی بود که با آن گریخته بودم) داشت از حرارت تنم خشک می‌شد. فرسوده بود، اما شکرگزار؛ مثل همهٔ نجات‌یافته‌ها. سایهٔ بزرگی را روی خودم احساس کردم. ابر نبود، بلکه مردی بود که نور خیره‌کننده آفتاب اطرافش را گرفته بود. با زبان خشک و بی‌رمقم گفتم: کشتی‌شکسته! کشتی‌ام را از دست داده‌ام. تنهای تنها هستم.

و دست‌های زخمی‌ام را به‌طرفش دراز کردم.

مرد، کنارم روی پاهایش نشست. سیاه بود. سیاه‌پوستی با موهای وز که غیر از

شلوارکی زبر، چیزی به تن نداشت. بلند شدم و صورت پهنش را ورانداز کردم. چشمانش بی‌حالت، بینی‌اش پهن و لب‌هایش کلفت بود. پوستش نه کاملاً سیاه، بلکه خاکستری تیره بود که از شدت خشکی، انگار لایه‌ای از غبار آن را گرفته بود. به زبان پرتغالی گفتم: «آگوا»[۱] و دستم را به شکل آب خوردن تکان دادم. جوابی نداد، اما طوری به من زل زد انگار به یک فوک یا گرازماهی نگاه می‌کند که موج‌ها آورده‌اند و به‌زودی خواهد مرد و او خواهد توانست تکه‌تکه‌اش کند و برای غذا بخورد. در پهلویش یک نیزه داشت. با خودم فکر کردم: «من اشتباه به این جزیره آمده‌ام». ناگهان سرم سنگین شد: «من به جزیره آدم‌خوارها آمده‌ام!»

دستش را دراز و با پشت آن بازویم را لمس کرد. فکر کردم گوشت تنم را امتحان می‌کند. اما رفته‌رفته نفس‌هایم آهسته‌تر شد و آرامشم را به دست آوردم. چون از او بوی ماهی و بوی پشم گوسفند در یک روز گرم به مشام می‌رسید.

بعد، چون تا ابد نمی‌توانستیم در آن وضعیت بمانیم، بلند شدم و دوباره دست‌هایم را به شکل آب خوردن حرکت دادم. تمام صبح پارو زده بودم و از شب قبل آب نخورده بودم. برایم مهم نبود اگر بعد از دادن آب، من را می‌کشت.

مرد سیاه‌پوست بلند شد و اشاره کرد تا دنبالش بروم. با جدیت و زمختی، من را از میان تل‌ماسه‌ها و در امتداد جاده‌ای که از تپه ماهورهای جزیره بالا می‌رفت، هدایت می‌کرد. اما تازه کمی بالا رفته بودیم که تیزی چیزی را احساس کردم. خار سیاه بلندی در پاشنه‌ام فرو رفته بود. خم شدم تا آن را بیرون بکشم، اما پاشنه‌ام خراش برداشت و خیلی زود ورم کرد، به‌طوری‌که از دردش دیگر قادر به راه رفتن نبودم. مرد سیاه‌پوست پیشنهاد کرد تا من را روی پشتش حمل کند، ولی مردد بودم که قبول کنم. چون خیلی لاغر و قدش هم کوتاه‌تر از قد من بود. ولی چاره‌ای نداشتم. کمی از راه خود را روی پای دیگرم می‌کشیدم و کمی دیگر را پشت او سوار می‌شدم. درحالی‌که زیرپوشم را جمع کرده بودم و چانه‌ام را به موهای وزوزی‌اش تکیه داده بودم، از تپه بالا رفتم. ترسم از او، کم‌کم داشت در این در آغوش گرفتن وارونه، از بین می‌رفت. می‌دیدم اصلاً توجهی ندارد که

۱. Agua: آب.

پایش را کجا می‌گذارد، اما تمام آن بوته خارهایی را که پوست من را خراش داده بود، زیر پاهایش له کرد.

شاید برای کسانی که سفرنامه‌های دریایی می‌خوانند، جزیره متروک یادآور جایی پر از شن‌های نرم و درختان بلند باشد که زیر سایه‌شان چشمه‌ها جریان دارند تا عطش کشتی‌شکسته را فرونشانند و میوه‌های رسیده از روی درختانش در کف دستش می‌افتند. جایی که از او چیزی نمی‌خواهند جز اینکه روزها را به چرت زدن بگذراند تا کشتی‌ای سر برسد و بگوید که آمده است تا او را به خانه ببرد. اما جزیره‌ای که در آن گرفتار شدم، کاملاً فرق می‌کرد. تپه‌ای سنگی و عظیم بود که قله‌ای مسطح داشت و جز در یک‌طرف، در اطراف دیگر با شیب تندی از دریا بالا می‌رفت و با بوته‌های زشتی که نه گل می‌دادند و نه برگ‌های تازه می‌آوردند، خالکوبی شده بود. در قسمت‌های دورتر جزیره، بستری از جلبک‌های دریایی قهوه‌ای‌رنگ رشد کرده بود که موج‌ها با خود به ساحل آورده بودند. بوی زننده‌ای داشتند و انبوهی از کک‌های درشت و سفید را در خود جای داده بودند. مورچه‌ها همه‌جا راه می‌رفتند. از همان گونه‌ای که ما در باهایا[1] داشتیم. جانور موذی دیگری هم در تل‌ماسه‌ها زندگی می‌کرد. حشره‌ای کوچک که بین انگشتان پا پنهان می‌شد و پوست را می‌خورد تا به گوشت برسد. حتی پوست سفت فرایدی[2] هم در برابر آن مقاومتی نداشت. پاهایش ترک‌هایی داشت که از آن‌ها خون می‌آمد، اما توجهی نمی‌کرد. آنجا ماری ندیدم، اما مارمولک‌ها در گرمای روز بیرون می آمدند تا آفتاب بگیرند. بعضی‌هایشان کوچک و فرز و بعضی‌هایشان بزرگ و بدترکیب بودند. دور گردنشان طوق آبی‌رنگی داشتند که در زمان خطر باز می‌کردند؛ هیس‌هیس و از خود نور ساطع می‌کردند. یکی از آن‌ها را در کیسه‌ای انداختم و سعی کردم با خوراندن مگس رامش کنم، اما حیوان مرده نمی‌خورد. در نهایت مجبور شدم تا آزادش کنم. به‌علاوه، آنجا پر از میمون‌هایی بود که بعد بیشتر درباره‌شان خواهم گفت و پرنده‌ها که همه‌جا بودند.

۱. Bahia: نام قدیم السالوادور در برزیل.

۲. Friday: از شخصیت‌های کتاب رابینسون کروزوئه، به‌معنی خدمتکار باوفا.

نه‌فقط دسته‌های گنجشک (دست‌کم من این‌طور صدایشان می‌کردم) که جیک‌جیک‌کنان از این شاخه به آن شاخه می‌پریدند، بلکه در صخره‌های اطراف اقیانوس هم گونه‌های متعددی از مرغ دریایی، قوش، پلیکان و غاز وحشی زندگی می‌کردند که رنگ صخره از فضولاتشان سفید شده بود. در دریا هم انواع ماهی‌ها، گراز دریایی و فوک وجود داشت. بنابراین اگر هم‌صحبتی با جانورها برایم کافی بود، شاید می‌توانستم در نهایت خوشبختی در جزیره‌ام زندگی کنم. اما کسی که به مصاحبت آدم‌ها خو گرفته است، چطور می‌تواند با صدای قارقار، جیرجیر و عوعوی فوک‌ها، یا زوزه باد زندگی کند؟

بالاخره کوه‌پیمایی ما تمام شد و حمل‌کننده‌ام ایستاد تا نفس تازه کند. خود را روی زمین مسطح و هموار دیدم که بی‌شباهت به نوعی اردوگاه نبود. دریای مواج در هر سو امتداد داشت و کشتی‌ای که من را آورده بود، با بادبان‌های برافراشته به سمت شرق می‌رفت.

تنها فکرم آب بود. تا وقتی‌که آب نخورده بودم، برایم مهم نبود چه سرنوشتی در انتظارم است. مردی سیاه‌چرده که ریش پرپشتی داشت، در ورودی اقامتگاه ظاهر شد. درحالی‌که با دست نشان می‌دادم، گفتم: «آگوا». به مرد سیاه‌پوست اشاره‌ای کرد. فهمیدم که اروپایی است. با چند کلمه برزیلی که در آن کشور یاد گرفته بودم، پرسیدم: «انگلیسی می‌دانید؟» سرش را به علامت مثبت تکان داد. مرد سیاه‌پوست ظرفی آب برایم آورد. آن را نوشیدم و او باز هم آورد. گواراترین آبی بود که در تمام عمرم خورده بودم.

مرد ناشناس چشمانی سبز داشت و موهایش از شدت نور آفتاب به رنگ کاه درآمده بود. حدس زدم شصت ساله باشد. او (بگذارید ظاهر او را کاملاً توصیف کنم) جلیقه‌ای چرمی و شلوارکی به تن داشت که تا پایین زانوهایش می‌رسید؛ از همان‌هایی که قایقران‌های رودخانه تیمز[1] می‌پوشند؛ و کلاهی که بلندی مخروطی‌شکلی داشت، روی سرش بود. همه لباس‌هایش از پوست درست شده و به شکلی که خز آن به سمت بیرون قرار بگیرد، با بندهای چرمی به‌هم دوخته

۱. Tames: بلندترین رود انگلستان.

شده بود. یک جفت صندل محکم هم به پایش داشت. در بند چرمی دور کمرش، یک ترکه و یک چاقو قرار داشت. اولین چیزی که به فکرم رسید، این بود که او یک یاغی است. یاغی دیگری که ناخدای باگذشتی، با یکی از سیاه‌پوستان جزیره، تنها رهایش کرده و او هم آن سیاه‌پوست را به خدمت خود درآورده بود.

گفتم: اسم من سوزان بارتون[1] است. خدمهٔ آن کشتی که می‌بینید، من را از کشتی بیرون انداختند. ناخدا را کشتند و این کار را با من کردند.

با آنکه در برابر تمام اهانت‌هایی که روی عرشه کشتی به من کرده بودند، و در تمام ساعاتی که با ناخدایی مرده روی پاهایم، درحالی‌که میله‌ای فلزی از حدقه چشمش بیرون زده بود، ناامیدانه روی آب تنها مانده و حتی یک قطره اشک هم نریخته بودم، در آن لحظه ناگهان به گریه افتادم.

روی زمین خشک نشستم، پاهای زخمی‌ام را بین دست‌هایم گرفتم و درحالی‌که به عقب و جلو تاب می‌خوردم، مثل بچه‌ای به هق‌هق افتادم. اما مرد ناشناس (که البته همان کروزو بود که درباره‌اش به شما گفتم) طوری به من نگاه می‌کرد انگار یک ماهی بودم که موج‌ها به ساحل آورده‌اند، تا موجودی بیچاره از جنس خودش.

به شما گفتم کروزو چطور لباس پوشیده بود. حالا بهتر است از محل زندگی او بگویم.

در وسط سطح هموار تپه، صخره‌هایی به بلندی یک خانه قرار داشت. کروزو در زاویه بین دو تا از این صخره‌ها، کلبه‌ای برای خودش ساخته بود. کلبه او مجموعه‌ای از تیرک‌های چوبی و ساقه‌های نی بود که هنرمندانه درهم فرورفته بود و در قسمت سقف و دیوارها، از درون و بیرون، کاملاً با برگ درختان پوشانده شده بود. حصاری که درش حول لولاهایی از بند چرمی می‌چرخید، اقامتگاه مثلثی‌شکل او را کامل می‌کرد. کروزو به آن قلعه می‌گفت. داخل حصار که از حمله میمون‌ها در امان بود، باغچه‌ای وجود داشت که در آن نوعی کاهوی تلخ رشد کرده بود. این کاهو همراه با ماهی و تخم پرندگان، همان‌طور که بعد

1. Susan Barton

خواهم گفت، تنها غذایی بود که در جزیره داشتیم.

تنها اسباب کلبه کروزو، یک تختخواب باریک بود که روی زمین خالی قرار داشت. رختخواب فرایدی هم تکه‌ای حصیر بود که شب‌ها زیر لبه بام کلبه می‌انداخت.

وقتی بالاخره اشک‌هایم بند آمد، از کروزو خواستم سوزن یا وسیله دیگری به من بدهد تا خار را از پایم بیرون بیاورم. سوزنی برایم آورد که از استخوان ماهی درست شده بود و در انتهای پهنش سوراخی داشت که نمی‌دانم چطور آن را به‌وجود آورده بود. در تمام مدتی که مشغول بیرون آوردن خار از پایم بودم، در سکوت من را تماشا می‌کرد. گفتم: بگذار ماجرای سفرم را برایت بگویم. مطمئنم که کنجکاوی بدانی چه کسی هستم و چطور سر از اینجا درآورده‌ام. اسمم سوزان بارتون است و یک زن تنها هستم. پدرم فرانسوی‌الاصل بود، اما به انگلستان فرار کرد تا از آزار و اذیت فلندر[1]ها خلاصی یابد. اسم اصلی‌اش برتون[2] بود، ولی به‌طور تصادفی در زبان خارجی‌ها عوض شد. مادرم هم یک زن انگلیسی بود.

ـ دو سال پیش مردی انگلیسی که یک واسطه و عامل قاچاق انسان بود، تنها دخترم را دزدید و به قاره جدید[3] برد. من هم دنبالش به راه افتادم. وقتی به باهایا رسیدم، با انکار آن‌ها روبرو شدم و در برابر سماجت‌هایم، با بی‌شرمی و تهدیدشان. مأموران خاندان سلطنتی به بهانه اینکه این موضوع در محدوده اختیارات دولت انگلیس است، هیچ کمکی به من نکردند. در خانه‌ای اجاره‌ای زندگی می‌کردم و با خیاطی خرج خود را درمی‌آوردم. می‌گشتم و انتظار می‌کشیدم، ولی هیچ ردپایی از دخترم پیدا نکردم. در نهایت ناامیدی، درحالی‌که هیچ پولی نداشتم، با کشتی تاجری عازم لیسبون[4] شدم.

۱. Flanders: ناحیه‌ای شامل فرانسه و جنوب بلژیک که در جنگ جهانی اول، جنگ‌های مهمی در آن اتفاق افتاد.

2. Berton

۳. The New World: قاره امریکا.

۴. Lisbon: پایتخت پرتغال.

ده روز بعد از عزیمت، انگار بدبختی‌هایم هنوز کافی نبود، خدمه کشتی شورش کردند. به کابین ناخدا حمله بردند و در نهایت بی‌رحمی و بدون توجه به التماس‌هایش او را کشتند. کسانی از خدمه را که با آن‌ها نبودند به غل و زنجیر کشیدند و من را با جسد ناخدا در قایقی گذاشتند و از کشتی بیرون انداختند. نمی‌دانم چرا چنین تصمیمی گرفتند، ولی می‌دانم وقتی از کسی سوءاستفاده کنیم، ناخودآگاه از او متنفر می‌شویم و دیگر نمی‌خواهیم چشممان به او بیفتد. برزیلی‌ها می‌گویند: قلب انسان جنگلی تاریک است.

ـ یا من شانس آوردم یا شورش آن‌ها حساب‌شده بود که من را نزدیک این جزیره بیرون انداختند. ملوان از روی عرشه به زبان پرتغالی فریاد می‌زد که پاروها را بردارم و پارو بزنم، اما وحشت کرده بودم و می‌لرزیدم. درحالی‌که آن‌ها می‌خندیدند و مسخره‌ام می‌کردند، روی موج‌ها به این‌سو و آن‌سو تاب می‌خوردم تا اینکه باد شروع به وزیدن کرد.

ـ همچنان که کشتی دور می‌شد (فکر می‌کنم یاغی‌ها در فکر این بودند که دزدان دریایی هیسپانیولا[1] شوند) تمام صبح را درحالی‌که جسد ناخدا روی پاهایم بود، پارو زدم. دست‌هایم خیلی زود تاول زد. ببین! ولی جرئت استراحت نداشتم. چون می‌ترسیدم جریان آب از جزیره دورم کند. بدتر از سختی پارو زدن این بود که شب را در تاریکی و خلوت اقیانوس بی‌انتها تنها مانده بودم. چون شنیده بودم هیولاهایی که در اعماق دریا زندگی می‌کنند، شب‌ها برای شکار بالا می‌آیند.

ـ دیگر نتوانستم بیشتر پارو بزنم. دست‌هایم زخم شده بود، پشتم سوخته بود و بدنم درد می‌کرد. نفسی کشیدم، بی‌آنکه صدای چلپی از آب بلند شود، خود را از قایق به آب انداختم و به سمت جزیرهٔ شما شنا کردم تا اینکه موج‌ها من را به سمت ساحل آوردند. بقیه داستان را هم که خودتان می‌دانید.

با این کلمات خود را به رابینسون کروزو معرفی کردم و تبعهٔ دوم جزیره‌اش شدم که آن روزها هنوز بر آن حکمرانی می‌کرد؛ اولی خدمتکارش فرایدی بود.

حالا با کمال میل، سرگذشت این کروزوی بی‌همتا را، همان‌طور که از زبان

۱. Hispaniola: جزیره‌ای در کارائیب.

خودش شنیدم، برایتان می‌گویم.

اما داستان‌هایی که او برایم تعریف می‌کرد تفاوت داشت و به‌سختی با هم جور درمی‌آمد، به‌طوری‌که باعث می‌شد بیشتر به پیری و انزوای او که در حافظه‌اش هم تأثیر گذاشته بود، پی ببرم. مطمئنم خودش هم نمی‌دانست که کدام واقعی و کدام تخیل است.

یک روز می‌گفت پدرش بازرگان ثروتمندی بود و او دفتر بازرگانی‌اش را به‌دنبال ماجراجویی‌هایش رها کرده بود. روز بعد می‌گفت جوانی فقیر و بی‌خانواده بود که به‌عنوان پادو در یک کشتی کار می‌کرد. تا اینکه به دست مورها[1] اسیر شده (لکه‌ای روی بازویش بود که می‌گفت جای آهن گداخته است) و بعد از دست آن‌ها فرار کرده و به قاره جدید گریخته بود. گاهی هم می‌گفت پانزده‌سال است که به جزیره آمده‌اند و بعد از غرق شدن کشتی‌شان فقط او و فرایدی نجات پیدا کرده‌اند.

می‌پرسیدم: وقتی کشتی غرق شد، فرایدی کوچک بود؟

کروزو جواب می‌داد:

ـ بله، فقط یک بچه کوچک بود. یک پسرک برده.

اما زمانی دیگر، مثلاً وقتی‌که در چنگ تب اسیر می‌شد (نباید باور کرد که در تب هم مثل مستی، حقیقت خواهی نخواهی به زبان می‌آید؟)، داستان‌هایی درباره آدم‌خوارها می‌گفت؛ که چطور فرایدی را، وقتی‌که یک آدم‌خوار بود و همتایانش می‌خواستند او را روی آتش کباب کنند و ببلعند، نجات داده بود.

می‌پرسیدم: ممکن است آدم‌خوارها برای پس گرفتن فرایدی بازگردند؟

و او سرش را به علامت مثبت تکان می‌داد.

باز می‌پرسیدم: به همین خاطر است که همیشه به دریا خیره می‌شوی؟ تا مراقب آمدن آن‌ها باشی؟

و او دوباره سرش را تکان می‌داد. بنابراین، بالاخره نفهمیدم کدام حرفش راست بود و کدام دروغ، و کدام چیزی جز هذیان نبود.

۱. Moors: اعراب شمال افریقا، از تبار بربرها.

اما بگذارید به سرگذشت خودم برگردم.

تا مغز استخوان خسته بودم. دراز کشیدم و خیلی زود به خواب عمیقی فرورفتم. وقتی بیدار شدم، خورشید داشت غروب می‌کرد و فرایدی مشغول آماده کردن شام بود. هرچند که شام ما فقط چند ماهی کباب‌شده روی زغال بود که آن را با کاهو می‌خوردیم. با ولع خوردم و سپاسگزار از اینکه شکمم سیر بود و پاهایم دوباره روی زمین سفت قرار داشت، قدردانی‌ام را به ناجی مرموزم ابراز کردم. دلم می‌خواست درباره خودم هم بیشتر به او می‌گفتم. درباره تلاش‌هایم برای پیدا کردن دخترم، درباره شورش در کشتی؛ ولی او چیزی نپرسید. در عوض به خورشید در حال غروب خیره شده بود و طوری سرش را تکان می‌داد انگار صدایی در درونش با او حرف می‌زد و او به آن گوش می‌کرد.

بعد از مدتی گفتم: می‌توانم چیزی بپرسم، آقا؟ چرا در تمام این سال‌ها کشتی‌ای نساخته‌اید تا از این جزیره بروید؟

او درحالی‌که با خودش می‌خندید، مثل اینکه سؤالی بی‌معنی پرسیده‌ام، گفت: و کجا باید می‌رفتم؟

ـ می‌توانستید به سواحل برزیل بروید، یا کشتی‌ای را پیدا کنید و خودتان را نجات دهید.

گفت: برزیل صدها مایل دورتر از اینجا و پر از آدم‌خوار است و در مورد کشتی‌ها هم، اینجا بهتر می‌توان آن‌ها را دید.

گفتم: اما باید بگویم با شما موافق نیستم. سال‌های زیادی در برزیل زندگی کردم و هیچ آدم‌خواری آنجا ندیدم.

او گفت: تو در باهایا بودی. باهایا مثل جزیره‌ای در میان جنگل‌های برزیل احاطه شده است.

بنابراین در همان ابتدا فهمیدم اصرار کردن به کروزو اتلاف وقت است. زندگی طولانی در جزیره‌ای که حکمرانش او بود و کسی وجود نداشت تا با او مخالفت کند، دید او را محدود کرده بود و دنیای اطرافش آن‌قدر وسیع و باشکوه بود که او را متقاعد کرده بود تا فکر کند هرچه را که در جهان برای دانستن وجود دارد،

می‌داند. ازآن‌گذشته، بعدها فهمیدم میل فرار کم‌کم در او از بین رفته است. او دوست داشت تا روز مرگش در قلمرو کوچکش پادشاهی کند. در واقع ترسش از دزدان دریایی یا آدم‌خوارها نبود که او را از روشن کردن آتش و جست‌وخیز دور تپه و تکان دادن کلاهش برای علامت دادن به کشتی‌ها بازمی‌داشت، بلکه بی‌تفاوتی‌اش برای نجات و خو گرفتن به آنجا و لجاجت ناشی از پیری بود.

وقت خواب بود. کروزو پیشنهاد کرد تا تختش را به من بدهد، اما قبول نکردم. ترجیح می‌دادم فرایدی جایی با علف برایم روی زمین درست کند. همان جا، درحالی‌که به اندازه یک آرنج از کروزو فاصله داشتم، دراز کشیدم (چون کلبه کوچک بود). دیشب روی کشتی و در حال رفتن به کشورم بودم و امشب در جزیره‌ای متروک گیر افتاده بودم. چند ساعت گذشت و هنوز بیدار بودم. نمی‌توانستم باور کنم چه بلایی سرم آمده است و درد دست‌های تاول‌زده‌ام هم ناراحتی‌ام را دو برابر می‌کرد. بالاخره خوابم برد. در طول شب یک‌بار از خواب بیدار شدم. دیگر باد نمی‌وزید. می‌توانستم آواز جیرجیرک‌ها و خروشیدن موج‌ها را از دور بشنوم. با خودم نجوا کردم: «من در امان هستم. حالا در یک جزیره‌ام و همه‌چیز به‌زودی درست خواهد شد». و خودم را محکم در آغوش گرفتم و دوباره به خواب رفتم.

با صدای افتادن قطره‌های باران روی سقف، از خواب بیدار شدم. صبح شده بود. فرایدی روی اجاق خم بود (درباره اجاق کروزو که با مهارت زیادی از سنگ درست شده بود، به شما نگفته بودم)، در آتش هیزم می‌ریخت و در آن فوت می‌کرد تا گر بگیرد. از اینکه او من را در رختخواب می‌دید، خجالت کشیدم. اما بعد از اینکه یادم آمد چطور زن‌های باهایا در مقابل خدمتکارانشان آزاد می‌گشتند، کمی از خجالتم کم شد. کروزو وارد کلبه شد و صبحانه خوبی از تخم پرندگان خوردیم. باران نم‌نم روی سقف می‌بارید و روی صخره‌ها صدا می‌کرد. بعد از مدتی قطع شد و آفتاب درحالی‌که آب باران را از زمین بخار می‌کرد، بیرون آمد. بعد دوباره باد شروع به وزیدن کرد و دوباره آرام شد. و دوباره باران و دوباره باد. در آنجا همیشه و فکر می‌کنم از آغاز خلقت، روزها به همین روال می‌گذشت.

این وضعیت بود که من را به هر قیمتی که شده، مصمم بـه فـرار مـی‌کـرد. نـه تنهایی بود، نه سختی زندگی و نه یکنواختی غذا؛ بلکه باد بـود کـه همچنـان در گوشم سوت می‌کشید، موهایم را می‌آشفت و شن‌ها را در چشم‌هایم مـی‌پاشـید. آن‌قدر که بعضی وقت‌ها در گوشه‌ای از کلبه زانو می‌زدم، سرم را بین دست‌هـایم می‌گرفتم و همین‌طور گریه می‌کردم تا شاید صدایی غیر از ضربه‌های باد بشنوم. یا بعدها که برای حمام کردن به دریا می‌رفتم، نفس می‌گـرفتم و سـرم را در آب فرومی‌بردم، فقط به خاطر اینکه لحظه‌ای سکوت را تجربه کنم. حتماً با خودتـان می‌گویید که در پاتاگونیا[1] هم باد تمام سال بی‌وقفه می‌وزد، ولی پاتاگونیایی‌هـا از آن وضع شکایتی ندارد. اما باید بگویم مردم پاتاگونیا غیر از آنجا جایی را ندیده‌اند و فکر می‌کنند باد در هر چهارگوشه دنیا، هر چهار فـصل سـال، در حـال وزیـدن است. درحالی‌که می‌دانم این‌طور نیست.

قبل از اینکه کروزو برای انجام مسئولیت‌هایش در جزیره از کلبه خـارج شـود، چاقویش را به من داد و اخطار کرد برای ماجراجویی از قلعه‌اش بیرون نروم، زیـرا ممکن است میمون‌ها آن‌قدر که ملاحظه او و فرایدی را دارند، ملاحظه یـک زن را نداشته باشند. از این حرف او متعجب شدم. چطور میمون‌هـا، گونـه‌ای غیـر از انسان، زن را از مرد تشخیص می‌دهند؟ ولی از روی احتیـاط هـم کـه شـده بـه حرفش گوش کردم و در خانه ماندم و استراحت کردم.

غیر از آن چاقو، تمام ابزاری که در جزیره وجود داشت از چوب و سنگ ساخته شده بود. بیلچه‌ای که کروزو زمین‌هایش را با آن تراز می‌کرد (بعد درباره آن‌ها بیشتر خواهم گفت)، وسیله‌ای نازک و چوبی بود با دسته‌ای منحنی‌شکل که به‌طور یکدست تراشیده و در آتش محکم شده بود. کلنگ دوسر او هم سنگ نوک تیزی بود که با تسمه‌ای به یک دسته چوبی بسته شده بود. کاسه‌هایی که در آن‌ها آب و غذا می‌خوردیم، تکه‌هایی از چوبی ضخیم بود که با ساییدن و حرارت دادن گود شده بود، چون در جزیره خاک رُسی وجود نداشت تا بتوان آن را قالب گرفت، پخت و به سفال تبدیل کرد. به همین دلیل درخت‌ها آن‌قدر

۱. Patagonia: ناحیه‌ای خشک و علفزار، در جنوب آرژانتین و شیلی.

کوچک بودند که باد به‌راحتی آن‌ها را می‌شکست و ریشه‌های کج و معوجشان به‌ندرت پهن‌تر از کف دست من بود. جای افسوس داشت که کروزو نتوانسته بود بیشتر از یک چاقو از لاشه کشتی بردارد. چون حتی اگر چند ابزار ساده نجاری، تعدادی میخ و تخته و چیزهایی از این قبیل با خود آورده بود، شاید می‌توانست لوازم بهتری بسازد و با استفاده از آن‌ها زندگی راحت‌تری داشته باشد. یا حتی قایقی بسازد و دوباره به تمدن بشری برگردد.

در کلبه چیزی وجود نداشت، غیر از یک تخت که از تیرک‌هایی ساخته شده بود که با تسمه‌های چرمی به‌هم متصل بود. با اینکه ظرافت کمی در ساختن آن به کار رفته بود، اما محکم بود. در گوشه کلبه تعداد زیادی پوست میمون قرار داشت و کلبه به دلیل وجود آن‌ها بوی انبار دباغ‌خانه را می‌داد (من به مرور به آن عادت کردم و بعد از رفتن از جزیره، دلم برای آن تنگ شد. حتی حالا هم که بوی چرم تازه را می‌شنوم، همان احساس آرامش را پیدا می‌کنم). و اجاقی که زغال‌هایش همیشه نیم‌سوز باقی می‌ماند، زیرا درست کردن دوباره آتش کار سختی بود.

چیزی که دلم می‌خواست را آنجا پیدا نکردم. کروزو هیچ یادداشتی از وقایع روزانه نداشت. شاید به این دلیل که آنجا کاغذ و جوهری پیدا نمی‌شد. اما به احتمال بیشتر، که الان به آن یقین دارم، او تمایلی به نوشتن نداشت؛ یا اگر روزی داشت، اکنون آن را از دست داده بود. تیرک‌های سقف و پایه‌های تخت را بررسی کردم، اما هیچ علامت یا بریدگی‌ای ندیدم که او خواسته باشد به‌وسیله آن، حساب سال‌های تبعیدش به جزیره و یا گردش ماه را نگه دارد.

بعدها وقتی به او نزدیک‌تر شدم، گفتم: فرض کن روزی نجات پیدا کردیم. پشیمان نمی‌شوی که چرا از این‌همه سال زندگی در جزیره چیزی ننوشتی تا آنچه که به تو گذشته، هیچ‌وقت از یادت نرود؟ و یا اگر هرگز نجات پیدا نکردیم و یکی‌یکی در این جزیره هلاک شدیم، که احتمالاً همین‌طور است، نمی‌خواهی یادگاری از خودت به‌جا بگذاری تا مسافران دیگری که برای اولین‌بار به این جزیره می‌آیند، آن را بخوانند و به یاد ما بیفتند و شاید قطره‌ای اشک برایمان

بریزند؟ زیرا مطمئناً با گذشت روزها، خاطرات ما هم کم‌رنگ‌تر می‌شود. همان‌طور که باران تندیسی از مرمر را چنان فرسوده می‌سازد که دیگر هیچ اثری از آن شکلی که مجسمه‌ساز به آن داده بود، باقی نمی‌ماند. همین حالا هم چقدر از آن توفان مصیبت‌بار در خاطرت مانده؟ از دعاها و لابه‌های همسفرهایت برای نجاتشان؛ از وحشتت از موج‌هایی که تو را احاطه کرده بودند؛ از حیوانات وحشی و رنج‌هایی که در روزهای اول زندگی‌ات در جزیره کشیدی؟ (به من نگفتی که شب‌ها روی درخت می‌خوابیدی؟) آیا نمی‌توانی کاغذ و جوهر بسازی و آنچه را که از خاطراتت به‌جا مانده بنویسی تا بعد از تو باقی بماند؟ یا اگر کاغذ و جوهر نداری، با سوزاندن روی چوب بنویسی و یا روی سنگ بتراشی؟ هرچه در جزیره کم داشته باشیم، بدون شک زمان زیاد داریم.

مطمئنم خیلی با شور و حرارت حرف می‌زدم، اما در کروزو هیچ اثری نکرد. گفت: هیچ‌چیز فراموش نمی‌شود.

و بعد گفت: هرچه که فراموش کرده‌ام، ارزش به یاد آوردن ندارد.

فریاد زدم:

ـ اشتباه می‌کنی. نمی‌خواهم با تو بحث کنم، ولی تو خیلی چیزها را فراموش کرده‌ای و هر روز که می‌گذرد بیشتر فراموش می‌کنی! فراموش کردن ننگی ندارد. طبیعت ما این است که فراموش کنیم. همان‌طور که طبیعت ماست که پیر شویم و بمیریم. اما وقتی خوب نگاه کنی، مزیتی محسوب نمی‌شود. چون با فراموش کردن، زندگی منحصربه‌فردی‌اش را از دست می‌دهد. همه کشتی‌های غرق‌شده، مثل هم خواهد بود و همه کشتی‌شکسته‌ها مثل هم؛ آفتاب سوخته، تنها و پوشیده در پوست جانورانی که شکار کرده‌اند. حقیقت است که زندگی تو را منحصربه‌فرد می‌سازد و از دریانوردان پیری جدا می‌کند که کنار آتش می‌نشینند و با هزار آب‌وتاب، افسانه‌هایی از هیولاها و پری‌های دریایی که دیده‌اند سرهم می‌کنند، که پس از مدتی دیگر جذابیتی ندارد. مثلاً آن سوزنی که خودت درست کرده‌ای (همانی که در کمربندت نگه می‌داری)، چطور آن را سوراخ کردی؟ یا برای دوختن کلاهت، از چه چیز به‌جای نخ استفاده کردی؟ این چیزهاست که

روزی هم‌وطن‌هایت را تحت تأثیر قرار خواهد داد و ترغیب خواهد کرد هر کلمه از داستانت را باور کنند؛ باور کنند که به‌راستی جزیره‌ای در میان اقیانوس وجود داشت که باد در آن می‌وزید و مرغ‌های دریایی روی صخره‌هایش سروصدا می‌کردند و مردی به نام کروزو، در لباس‌های پوست میمونش، در آن راه می‌رفت و به افق چشم می‌دوخت تا شاید کشتی‌ای از آنجا بگذرد.

سر بزرگ کروزو، پوشیده از موهای طلایی‌رنگ و ریش بلندی که هیچ‌وقت کوتاه نشده بود، در نور رو به زوال خورشید درخشید و دست‌های تنومندش را که از شدت کار زیاد پوستی خشن پیدا کرده بود، باز و بسته کرد.

با اصرار گفتم: می‌توانیم از زرداب پرنده‌ها، استخوان ماهی مرکب یا پر مرغ‌های دریایی استفاده کنیم.

کروزو سرش را بلند کرد، نگاه اعتراض‌آمیزی به من انداخت و گفت: من زمین‌ها و حصارهایم را به‌جا خواهم گذاشت. همان کافی است. بیشتر از کافی است.

و دوباره ساکت شد. فکر کردم چه کسی ممکن است از اقیانوس بگذرد تا زمین و دیوار ببیند درحالی‌که در کشور خودش فراوان دارد، اما چیزی نگفتم.

بعد از آن به کلبه رفتیم و خوابیدیم، او و من. او در تخت خودش و من در جایی که فرایدی از علف برایم درست کرده بود. خیلی ضخیم و راحت بود و هر سه روز یک‌بار آن را عوض می‌کرد. شب‌ها که هوا سرد می‌شد، پوستی روی خودم می‌کشیدم. چون در تمام آن مدت لباسی غیر از همان زیرپوشی که با آن به جزیره آمده بودم، نداشتم. اما ترجیح می‌دادم پوست نپوشم، چون بویش هنوز برای شامه‌ام خیلی قوی بود.

بعضی وقت‌ها کروزو در خواب صداهایی درمی‌آورد که نمی‌گذاشت بخوابم؛ به‌خصوص صدای ساییدن دندان‌هایش. آن‌قدر آن‌ها را به‌هم ساییده بود که پوسیده بودند و چند تایی هم که باقی مانده بود، درد می‌کرد. در واقع دیدن او درحالی‌که غذایش را با دست‌های نشسته‌اش می‌خورد و آن را در سمت چپ دهانش می‌جوید، چون کمتر اذیت می‌شد، منظره خوبی نداشت. اما باهایا و

زندگی‌ام در آنجا، طوری من را بار آورده بود که زیاد در این مسائل سخت‌گیر نباشم.

شب‌ها کابوس ناخدای مرده کشتی را می‌دیدم. می‌دیدم در قایق کوچکش با پاروهای چسبیده به سینه‌اش و میله فلزی زشت بیرون‌زده از چشمش، به سمت جنوب شناور است. موج‌های عظیم، دریا را درهم می‌کوبید؛ باد زوزه می‌کشید و باران به‌شدت می‌بارید؛ اما قایق غرق نمی‌شد. در قالبی از یخ، به آرامی به‌سوی کوه‌های یخ شناور بود و به نظرم می‌آمد تا روز رستاخیز همچنان شناور خواهد ماند.

او مرد مهربانی بود (بهتر است تا فراموش نکرده‌ام بگویم) و استحقاق سرنوشت بهتری را داشت.

اخطار کروزو درباره میمون‌ها باعث می‌شد که اقامتگاه را ترک نکنم. اما روز سوم زندگی‌ام در جزیره، این جسارت را پیدا کردم و بعد از اینکه کروزو و فرایدی برای انجام کارهای روزانه‌شان بیرون رفتند، از خانه خارج شدم و در دامنه تپه گشتم تا جاده‌ای را که فرایدی من را از آن آورده بود، پیدا کردم. آن را ادامه دادم تا به ساحل رسیدم. مراقب بودم پایم را کجا می‌گذارم، چون کفشی به پا نداشتم. کمی در ساحل پرسه زدم. به دریا چشم دوخته بودم، اما به نظر می‌آمد هنوز برای نجات پیدا کردن خیلی زود است. در آب راه رفتم. ماهی کوچک درخشانی ایستاد و انگشتان پایم را مزه‌مزه کرد تا ببیند چه‌جور موجودی هستم. فکر کردم اگر قرار است کشتی کسی غرق شود، جزیره کروزو جای بدی برای پناهنده‌شدن نیست. نزدیک ظهر بود که از دامنه تپه بالا رفتم و درحالی‌که از گشتی که زده بودم احساس رضایت می‌کردم، طبق وظیفه‌ای که به عهده گرفته بودم، شروع به جمع کردن هیزم کردم.

وقتی کروزو برگشت، فوراً فهمید اطراف را گشته‌ام و از عصبانیت به حد انفجار رسید. درحالی‌که بیلش را به زمین می‌کوبید، فریاد زد:

ـ تا وقتی زیر سقف من زندگی می‌کنی، هرچه که من می‌گویم انجام می‌دهی.

و حتی منتظر نشد تا فرایدی از آنجا دور شود. اما اگر او فکر می‌کرد می‌تواند

با نگاه غضبناکش من را بترساند یا به اطاعت بی‌چون و چرایش وادارد، خیلی زود فهمید در اشتباه است. درحالی‌که بلند می‌شدم (تقریباً هم‌قد او بودم)، در جوابش گفتم: آقای کروزو، اگر من در جزیره تو هستم، به خواست خودم نیست، بلکه از بدشانسی من است. درست است که در این جزیره گیر افتاده‌ام، اما زندانی نیستم. اگر کفش داشتم یا دست‌کم به من یاد داده بودی که چطور درست کنم، مجبور نبودم مثل دزدها پاورچین راه بروم.

شب وقتی عصبانیتم فروکش کرد، به خاطر حرف‌های تندی که زده بودم از کروزو عذرخواهی کردم. به نظر می‌آمد با وجود بی‌میلی‌اش من را بخشیده است. از او خواستم تا سوزن و مقداری نخ که از روده حیوان درست کرده بود به من بدهد تا برای خودم کفش بدوزم. ولی او در جوابم گفت که کفش دستمال‌جیبی نیست تا در یک چشم‌به‌هم‌زدن درست شود و گفت به وقتش خودش این کار را برایم می‌کند. هرچند روزها گذشت و من هنوز کفشی نداشتم.

از کروزو درباره میمون‌ها می‌پرسیدم. همان اول که به خانه می‌رسید، درباره آن‌ها می‌گفت که چطور جسورانه و با شیطنت در تمام جزیره پرسه می‌زنند. خیلی از آن‌ها را کشته بود و بازمانده‌هایشان هم به صخره‌هایی که او دماغه شمالی می‌نامید، عقب‌نشینی کرده بودند. بعضی وقت‌ها در راهپیمایی‌هایم صدای جیغ‌هایشان را می‌شنیدم و می‌دیدم که از این صخره به آن صخره می‌پرند. جثه‌شان بزرگ‌تر از گربه و کوچک‌تر از روباه بود. بدنشان خاکستری و صورت و پنجه‌هایشان سیاه بود. خطری از بابت آن‌ها احساس نمی‌کردم، ولی کروزو آن‌ها را مایه دردسر می‌دانست. او و فرایدی هرچندتا از آن‌ها را که می‌توانستند با چماق می‌کشتند، پوستشان را می‌کندند، خشک می‌کردند و لباس، پتو و چیزهایی مثل آن درست می‌کردند.

یک شب که داشتم شام درست می‌کردم و مشغول کارم بودم، به فرایدی گفتم: فرایدی، کمی چوب برایم بیاور.

می‌توانستم قسم بخورم که شنید، ولی از جایش تکان نخورد. دوباره درحالی‌که به آتش اشاره می‌کردم، گفتم: چوب!

او فقط ایستاد. همان موقع کروزو گفت: فرایدی، هیزم!

و او رفت و از انبار هیزم آورد.

اول فکر کردم فرایدی مثل سگی است که از کسی جز صاحبش اطاعت نمی‌کند، اما این‌طور نبود. کروزو گفت: من به او کلمه هیزم را یاد داده‌ام، چوب را نمی‌فهمد.

برایم عجیب بود که او نمی‌توانست بفهمد هیزم هم نوعی چوب است، همان‌طور که کاج و صنوبر چوب هستند. دیگر چیزی نگفتم تا غذایمان را خوردیم و مشغول تماشای ستاره‌ها شدیم. این کار عادتمان شده بودند. و دوباره شروع به حرف زدن کردم.

پرسیدم: فرایدی چند کلمه انگلیسی می‌داند؟

کروزو جواب داد:

ـ همان‌قدر که لازم است. اینجا انگلستان نیست؛ نیازی به کلمات بیشتر نداریم.

گفتم: طوری حرف می‌زنی انگار زبان هم مثل پول یا آبله مایه هلاکت و بدبختی در زندگی است. فکر نمی‌کنی اگر فرایدی انگلیسی را خوب بلد بود، از انزوا و تنهایی‌ات کم می‌شد؟ می‌توانستید این‌همه سال از هم‌صحبتی با هم لذت ببرید. شاید هم می‌توانستی او را تشویق کنی تا تمدن را بشناسد و بهتر تربیتش کنی. از چنین زندگی پر از سکوتی چه چیز عایدت می‌شود؟

کروزو جوابی به این سؤال نداد. در عوض به فرایدی اشاره کرد تا نزدیک‌تر بیاید و گفت: فرایدی، بخوان. برای خانم بارتون آواز بخوان.

فرایدی هم صورتش را رو به آسمان بلند کرد، چشم‌هایش را بست و در اطاعت از اربابش، با صدای ضعیفی شروع به صدا درآوردن کرد. گوش می‌دادم ولی چیزی از آن سردرنمی‌آوردم. کروزو آهسته به زانویم زد و گفت: صدای انسان.

منظورش را نفهمیدم. اما انگشتش را روی لب‌هایش گذاشت و من را دعوت به سکوت کرد و در تاریکی شب به صدای گنگ فرایدی گوش کردیم.

PersianPDF.com

بالاخره فرایدی از خواندن ایستاد. پرسیدم: آیا فرایدی کندذهن است و قادر به حرف زدن نیست؟ منظورت این است؟ (چون هرچه می‌گفتم، فرایدی همیشه ساکت بود.)

کروزو به فرایدی اشاره کرد تا جلوتر بیاید. بعد به او گفت: دهانت را باز کن.

و خودش هم باز کرد. فرایدی اطاعت کرد و کروزو گفت: نگاه کن.

نگاه کردم، ولی در تاریکی چیزی غیر از برق دندان‌های فرایدی که به سفیدی عاج بود، ندیدم. کروزو گفت: لا لا لا.

به فرایدی اشاره کرد که تکرار کند. فرایدی هم از انتهای گلویش صدا کرد:

ـ آآآ.

کروزو گفت: او زبان ندارد.

موهای او را گرفت، صورتش را به صورت من نزدیک کرد و گفت: می‌بینی؟

گفتم: خیلی تاریک است.

کروزو گفت: لا لا لا.

و فرایدی هم تقلید کرد:

ـ آآآ.

خودم را کنار کشیدم. کروزو موهای فرایدی را رها کرد و گفت: او زبان ندارد. به همین دلیل حرف نمی‌زند. آن‌ها زبانش را بریده‌اند.

با تعجب به او خیره شدم:

ـ چه کسی زبانش را بریده است؟

ـ تاجران برده.

ـ تاجران برده زبانش را بریدند و او را به برده‌دارها فروختند؟ شکارچیان بردهٔ افریقایی؟ حتماً آن موقع او بچه بوده است. چرا زبان یک بچه را بریده‌اند؟

کروزو به من خیره شد. مطمئن نیستم، اما فکر می‌کنم داشت می‌خندید. گفت: شاید برای برده‌دارها که مور هستند، زبان غذای لذیذی است. شاید هم از شنیدن ناله و زاری‌های شبانه‌روزی فرایدی خسته شده بودند. یا شاید می‌خواسته‌اند او هرگز نتواند سرگذشتش را برای کسی تعریف کند. بگوید کیست، خانه‌اش

کجاست و چطور شد که او را گرفتند؟ ممکن است زبان همهٔ آدم‌خوارهایی را که می‌گرفتنه‌اند، می‌بریده‌اند تا او را مجازات کنند. از کجا می‌توانیم بفهمیم حقیقت واقعاً چیست؟

گفتم: خیلی وحشتناک است.

سکوتی برقرار شد. فرایدی ظرف‌های غذا را جمع کرد و در تاریکی از نظر دور شد.

ـ چه عدالتی در این است؟ اول یک برده باشی و حالا هم در جزیره‌ای گرفتار شده باشی. کودکی‌اش را از او گرفته‌اند و در ازایش زندگی‌ای پر از سکوت به او داده‌اند. آیا مشیت الهی خواب بوده است؟

کروزو گفت: اگر قرار بود مشیت الهی همیشه مراقب کارهای ما باشد، دیگر چه کسی می‌ماند تا پنبه بچیند و ساقه‌های نیشکر را درو کند. برای اینکه کسب و کار جهان رونق داشته باشد، مشیت الهی باید گاهی بیدار باشد و گهگاهی هم بخوابد. همان کاری که مخلوقات دون‌تر می‌کنند.

او دید که من سرم را تکان می‌دهم، بنابراین ادامه داد:

ـ تو فکر می‌کنی که مشیت الهی را به ریشخند گرفته‌ام، اما شاید این عنایت خداوند باشد که فرایدی خود را در یک جزیره و زیر دست اربابی مهربان می‌بیند تا در برزیل و زیر شلاق‌های مزرعه‌داران، و یا در افریقا که جنگل‌هایش پر از آدم‌خوار است. شاید به نفع اوست که اینجا باشد، حتی اگر ما این‌طور فکر نکنیم. یا حتی به نفع من و حالا هم تو.

تا پیش از آن، فرایدی در نظرم مثل یک سایه بود و همان اندازه به او توجه می‌کردم که ممکن بود به هر بردهٔ خانگی در برزیل بکنم. اما حالا او را بیشتر زیر نظر می‌گرفتم. دست خودم نبود، اما به خاطر زبان بریده‌اش از او می‌ترسیدم. همان‌طور که خیلی از ما به‌طور طبیعی از روبرو شدن با چنین افرادی وحشت داریم. پنهان بودن نقص عضو او پشت لب‌های بسته‌اش (همان‌طور که بعضی نقص عضوهای دیگر زیر لباس پنهان هستند)، هیچ مایه تسلی نبود؛ چراکه برحسب ظاهر، او هم مثل هر سیاه‌پوست دیگری بود. در واقع پنهان بودن نقص

او بود که باعث می‌شد از او دوری کنم. وقتی به من نزدیک می‌شد، نمی‌توانستم حرف بزنم. زیرا شور و حرارتی را که در حرف‌هایم بود درک نمی‌کرد. او را درحالی‌که زبانش را با انبر نگه داشته‌اند و با چاقو می‌برند، در ذهنم مجسم می‌کردم و به خود می‌لرزیدم. وقتی غذا می‌خورد، مخفیانه نگاهش می‌کردم. با اکراه می‌دیدم که چطور بعضی وقت‌ها سرفه‌های کوچکی می‌کرد تا گلویش را صاف کند. غذایش را مثل ماهی‌ها با دندان‌های پیشینش می‌جوید. وقتی به من نزدیک می‌شد، خودم را کنار می‌کشیدم و نفسم را نگه می‌داشتم تا بوی او را احساس نکنم. بعد از اینکه می‌رفت، چیزهایی را که به آن دست زده بود، تمیز می‌کردم. از رفتارم شرمسار بودم، ولی مدتی بود که اختیار کارهایم دست خودم نبود. از اینکه کروزو این موضوع را به من گفته بود، به‌شدت پشیمان بودم.

فردای آن روز، وقتی کروزو از زمین‌هایش برگشت، داشتم با صندل‌های جدیدم در اطراف قدم می‌زدم. توقع داشتم از اینکه زحمتش را کم کرده‌ام از من تشکر کند، اما چیزی نگفت. فقط گفت: اگر کمی صبر می‌کردی، کفش‌هایی بهتر از آن نصیبت می‌شد.

احتمالاً حق با او بود، چون آن‌ها را خیلی ناشیانه درست کرده بودم. ولی غرورم اجازه نمی‌داد حرفش را تأیید کنم. جواب دادم:

ـ نمی‌توانستم تا ابد صبر کنم.

و کروزو هم از شدت عصبانیت چرخید و پوستی را که صندل‌ها را از آن درست کرده بودم، برداشت و با تمام قدرت روی حصار پرت کرد. وقتی دیدم هنوز از دست من عصبانی است، از جاده به سمت ساحل پایین رفتم و کمی آنجا پرسه زدم. به‌جایی رسیدم که تمام ساحل با جلبک‌هایی که آب با خود آورده بود پوشیده و تبدیل به لجن شده بود. در هر قدم، انبوهی از کک‌ها از میان جلبک‌ها و ماسه‌ها بالا می‌آمد. همان جا ایستادم. عصبانیتم فروکش کرده بود. با خودم گفتم: «رفتار او زننده است. چرا نباشد؟ وقتی می‌بینند بعد از این‌همه سال حکم‌فرمایی مطلق و بی‌چون و چرا، زنی به قلمروش تجاوز کرده و از کارهایش انتقاد می‌کند؟» با خودم عهد کردم بعد از آن افسار زبانم را محکم‌تر نگه دارم.

سرنوشت من می‌توانست خیلی بدتر از تبعید شدن به جزیره‌ای باشد که یک همنوع حکمران آن بود، که آن‌قدر دوراندیش بود که با چاقویی به کمرش و برده‌ای در کنارش به ساحل شنا کرده بود. خیلی ساده، ممکن بود در جزیره‌ای پر از شیر و مار، تنها گرفتار شوم؛ یا در جزیره‌ای که هیچ‌وقت در آن باران نمی‌بارید؛ و شاید هم جزیره‌ای که بیگانهٔ خطرناکی در آن زندگی می‌کرد و از تنهایی دیوانه شده بود؛ لخت و وحشی بود و گوشت خام می‌خورد.

بنابراین پشیمان شدم و پیش کروزو برگشتم. از اینکه پوستش را برداشته بودم، معذرت خواستم و با قدردانی غذایی را که فرایدی برایم کنار گذاشته بود، خوردم. آن شب وقتی دراز کشیدم تا بخوابم، به نظرم آمد زمین در زیرم حرکت می‌کند. به خودم گفتم که خاطرهٔ تکان‌های کشتی روی آب در ذهنم تداعی شده است، اما این‌طور نبود. خود جزیره بود که تکان می‌خورد، مثل اینکه روی دریا شناور باشد. فکر کردم این یک نشانه است که می‌گوید، من دیگر ساکن یک جزیره هستم و باید زندگی روی خشکی را فراموش کنم. بازوهایم را دراز کردم و کف دستم را روی زمین گذاشتم. بله، زمین همچنان حرکت می‌کرد. جزیره مثل کشتی‌ای بود که شبانه روی دریا جلو می‌رفت و محموله‌ای از مرغ‌های دریایی، گنجشک‌ها، کک‌ها، میمون‌ها و کشتی‌شکسته‌ها را که همه غیر از من در خواب بودند، به‌سوی آینده به‌دوش می‌کشید. درحالی‌که لبخند می‌زدم، خوابم برد. فکر می‌کنم از شروع سفرم به قاره جدید، اولین‌باری بود که می‌خندیدم.

می‌گویند بریتانیا هم یک جزیره است؛ جزیره‌ای بزرگ. اما این فقط نظر جغرافی‌دان‌هاست. زمین زیر پا در بریتانیا ثابت است، درحالی‌که در جزیره کروزو هیچ‌وقت این‌طور نبود.

حالا که کفش داشتم، هر روز کنار ساحل قدم می‌زدم و هر چقدر می‌توانستم دورتر می‌شدم. با خودم عهد کرده بودم چشم از دریا برندارم تا شاید یک کشتی ببینم. اما خیلی وقت‌ها، آن‌قدر به افق خیره می‌ماندم که چشم‌هایم سنگین می‌شد و ضربه‌های ملایم باد روی صورتم، خروش موج‌ها و صدای خرد شدن ماسه‌ها زیر پاهایم، باعث می‌شد تا چرتم بگیرد. داخل صخره‌ها شکافی پیدا

کردم که می‌توانستم در آن دراز بکشم و در امان از باد، به دریا خیره شوم. آنجا را خلوتگاه خودم می‌دانستم. تنها جا، که در جزیره‌ای که به کس دیگری تعلق داشت، مال من بود. هرچند در واقعیت، جزیره همان‌قدر به کروزو تعلق داشت که به پادشاه پرتغال، فرایدی یا حتی آدم‌خوارهای افریقا!

چیزهای زیادی هست، خیلی زیاد، که می‌توانم از زندگی‌مان در جزیره برایتان بگویم. مثلاً چطور سعی می‌کردیم همیشه آتش را روشن نگه داریم. چطور نمک درست می‌کردیم و چطور چون صابون نداشتیم، با خاکستر خودمان را می‌شستیم. یک‌بار از کروزو پرسیدم آیا می‌توانیم چراغ یا شمع درست کنیم تا مجبور نباشیم مثل حیوان‌ها، تا هوا تاریک شد بخوابیم؟ کروزو این‌طور جواب داد:

ـ کدام راحت‌تر است؟ اینکه یاد بگیری در تاریکی ببینی، یا اینکه نهنگی را بکشی، بجوشانی و شمع درست کنی؟

در جوابش کلمات تندی داشتم که بگویم، ولی قولی را که به خودم داده بودم به یاد آوردم و زبانم را نگه داشتم. حقیقت مسلم این بود که کروزو تحمل هیچ تغییری را در جزیره‌اش نداشت.

یک ماه بود که آنجا بودم. یک روز صبح کروزو از زمین‌ها به خانه آمد و گفت که حالش خوب نیست. دیدم می‌لرزد. او را در تختش خواباندم و چیز گرمی رویش کشیدم. گفت: همان تب قدیمی به‌سراغم آمده است. درمانی ندارد. باید دوره‌اش بگذرد.

دوازده شبانه‌روز از او پرستاری کردم. وقتی گریه می‌کرد، هذیان می‌گفت، به زبان پرتغالی فریاد می‌کشید و با مشت‌هایش اشباحی را که در تاریکی می‌دید از خود دور می‌کرد، او را آرام می‌کردم. یک شب که حقیقتاً، ساعت‌ها داشت ناله می‌کرد، می‌لرزید و دست و پایش مثل یخ سرد شده بود، کنارش دراز کشیدم و او را میان بازوهایم گرفتم تا گرم شود. می‌ترسیدم بمیرد. بالاخره در دست‌هایم خوابش برد. هرچند راحت نبودم، اما من هم همان جا با او خوابیدم.

در تمام آن مدت، فرایدی نه‌تنها سعی نکرد کمکی به من بکند، بلکه از آمدن به کلبه خودداری می‌کرد. مثل اینکه طاعون داشتیم. صبح زود با نیزه‌اش به

ماهیگیری می‌رفت و وقتی برمی‌گشت، ماهی‌ها را درحالی‌که شکمشان را خالی کرده بود و فلس‌هایشان را کنده بود، کنار اجاق روی زمین می‌گذاشت. بعد در گوشه‌ای از باغچه، دور از ما، خودش را مثل گربه جمع می‌کرد و می‌خوابید. گاهی هم با فلوت کوچکش که از ساقه‌های نی درست کرده بود، آهنگی شش نتی می‌نواخت. همیشه و بدون اینکه خسته شود، همان ملودی ناموزون را تکرار می‌کرد. صدایش آن‌قدر آزاردهنده بود که بالاخره یک روز به‌طرفش رفتم، فلوت را از دستش کشیدم و چند کلمه درشت هم نثارش کردم. می‌خواست بفهمد یا نه؛ فقط می‌ترسیدم کروزو بیدار شود. او درحالی‌که چشم‌هایش از تعجب گشاد شده بود، خودش را روی پاهای کروزو انداخت. چون تابه‌حال با او تندی نکرده بودم. در واقع زیادی هم به او توجه کرده بودم.

بعد کروزو خوب شد. دیگر چشم‌هایش مانند دیوانه‌ها برق نمی‌زد و خطوط صورتش نرم‌تر شده بود. تقلاها و هذیان‌هایش تمام شد و دیگر در آرامش می‌خوابید. اشتهایش برگشته بود. خیلی زود توانست بدون کمک کسی از کلبه خارج شود، در باغچه قدم بزند و به فرایدی دستور بدهد.

از اینکه حالش دوباره خوب شده بود، خوشحال بودم. در برزیل مردان جوانی را دیده بودم که تب از پا درشان آورده بود. آن روزها مطمئن بودم کروزو در حال مرگ است. از اینکه بعد از آن با فرایدی تنها خواهم ماند، می‌ترسیدم. اما زندگی سالم در جزیره و رژیم غذایی ساده‌اش بود که کروزو را نجات داد، نه مهارت من در پرستاری.

چند روز بعد از آن، توفان شدیدی شد. باد زوزه می‌کشید و باران سیل‌آسا می‌بارید. تندباد قسمتی از سقف کلبه را کند و آتش اجاق را که آن‌قدر مراقب بودیم تا خاموش نشود، خاموش کرد. تخت را به تنها گوشه خشک کلبه کشیدیم، اما باران خیلی زود کف آنجا را هم گل کرد.

فکر می‌کردم فرایدی از سروصدایی که عناصر طبیعت به‌پا کرده بودند می‌ترسد (من هرگز چنان توفانی ندیده بودم و دلم برای ملوان‌های بیچاره‌ای که در دریا بودند می‌سوخت)، اما این‌طور نبود. فرایدی زیر لبه بام نشسته بود، سرش

را روی زانوهایش گذاشته و مثل یک بچه به خواب رفته بود.

بعد از یک روز و دو شب، باران بند آمد و ما بیرون آمدیم تا هوایی تازه کنیم. باغچه تقریباً از بین رفته بود و در جایی که جاده از دامنه تپه پایین می‌رفت، در اثر سیلاب آبگذری به‌وجود آمده بود که عمقش تا کمر من می‌رسید. ساحل پوشیده از خزه‌ها و جلبک‌هایی شده بود که موج‌ها با خود آورده بودند. باران دوباره شروع به باریدن کرد و برای سومین شب مجبور شدیم در پناهگاه کوچکمان بمانیم. گرسنه و سردمان بود، ولی نمی‌توانستیم آتش درست کنیم.

کروزو که به نظر کاملاً خوب شده بود، آن شب دوباره از داغ شدن بدنش شکایت کرد. لباس‌هایش را از تنش کند و درحالی‌که نفس‌نفس می‌زد، روی تخت دراز کشید. هذیان می‌گفت و خودش را به این‌طرف و آن‌طرف می‌کوبید، انگار نمی‌توانست نفس بکشد. فکر کردم تخت خواهد شکست. شانه‌هایش را گرفتم و سعی کردم آرامش کنم، اما من را به کناری هول داد. به‌شدت می‌لرزید. بدنش مثل چوب سفت شده بود و نعره می‌زد: «مسا» یا «ماسا»[1] که معنی آن را نمی‌فهمیدم. فرایدی از سروصدایش بیدار شد، فلوتش را درآورد و دوباره آن آهنگ لعنتی‌اش را نواخت. تا جایی که از شدت صدای باد و باران، فریادهای کروزو و آهنگ فرایدی، فکر می‌کردم در دیوانه‌خانه هستم. اما همچنان سعی می‌کردم کروزو را نگه دارم و آرام کنم. بالاخره آرام شد و فرایدی آهنگ گوش‌خراشش را تمام کرد، و حتی باران هم آهسته‌تر شد. در کنار کروزو دراز کشیدم تا با گرمای بدنم گرمش کنم. طولی نکشید که لرزش بدنش قطع شد و هر دو به خواب رفتیم.

وقتی به خودم آمدم روز شده بود. بالاخره توفان تمام شده بود و سکوتی که مخالف عادت جزیره بود، برقرار گشته بود. دستی را روی خودم احساس کردم. آن‌قدر گیج بودم که فکر کردم هنوز روی کشتی ناخدای پرتغالی هستم. اما برگشتم و کروزو را با آن چشم‌های زرد، موهای پریشان و ریش بلند که هیچ‌وقت کوتاه نمی‌کرد دیدم و حقیقت یادم آمد؛ که من با مردی به نام کروزو،

1. Masa or Massa

در جزیره‌ای متروک گیر افتاده‌ام؛ که اگرچه یک انگلیسی است، اما به اندازه اقوام لاپ[1] برایم غریبه است. دستش را کنار زدم تا بلند شوم، اما اجازه نداد. مسلماً می‌توانستم خودم را آزاد کنم، چون قوی‌تر از او بودم. اما فکر کردم، او پانزده‌سال است که تنها است.

وقتی از کلبه بیرون آمدم، فرایدی را آن اطراف ندیدم و این باعث خوشحالی‌ام شد. کمی راه رفتم و بعد روی زمین نشستم تا خودم را جمع‌وجور کنم. دسته‌ای گنجشک، بی‌پروا در بوته‌های اطرافم می‌پریدند و سرشان را با کنجکاوی تکان می‌دادند. نمی‌ترسیدند، چون خطری از بابت انسان نمی‌شناختند. آیا باید از چیزی که بین من و کروزو گذشته بود پشیمان بودم؟ بهتر نبود هنوز هم مثل خواهر و برادر، مهمان و میزبان، ارباب و رعیت و یا هرچه که بودیم به زندگی‌مان ادامه می‌دادیم؟ سرنوشت بود که من را به جزیرهٔ او کشانده بود و باز سرنوشت بود که ما را به‌هم نزدیک کرد. آیا در دنیای بخت و اقبال، بهتر و بدتر مفهومی دارد؟ خود را تسلیم بیگانه‌ای می‌کنیم و یا به دست موج‌ها می‌سپاریم. در یک چشم‌به‌هم‌زدن هشیاری‌مان را از دست می‌دهیم. خوابیم و وقتی بیدار می‌شویم، کنترل زندگی‌مان از دستمان خارج شده است. این چشم‌به‌هم‌زدن‌ها چیست که تنها دفاع در برابرشان، هشیاری‌ای ابدی و بی‌رحمانه است. آیا همان لحظه‌هایی نیست که صدای کسانی را که جرنگ‌جرنگ پشت شیشهٔ قلبمان می‌زنند، می‌شنویم؟ آیا حق داریم گوشمان را به روی این صداها ببندیم؟ این سؤال‌ها در سرم می‌پیچید، بدون اینکه جوابی برایشان داشته باشم.

یک روز که در کرانهٔ شمالی جزیره، روی دماغه راه می‌رفتم، فرایدی را دیدم که کمی دورتر، کنده‌ای را یا شاید تیرکی چوبی را که تقریباً هم‌قد خودش بود، با خود می‌برد. همچنان که نگاهش می‌کردم، از تخته‌سنگ‌های پرتگاه گذشت. کنده را در آب که در آن قسمت عمیق بود انداخت و روی آن ایستاد. بارها او را در حال ماهیگیری دیده بودم. روی تخته‌سنگ‌ها می‌ایستاد و منتظر می‌ماند تا

۱. Laplanders: اقوامی در شمال سوئد، نروژ و فنلاند که کارشان پرورش گله‌های گوزن شمالی بود.

ماهی نزدیکش شود. بعد با چالاکی نیزه‌اش را به‌طرفش پرت می‌کرد. اینکه چطور می‌توانست روی کنده درختی که روی آب شناور است، خم شود و با نیزه ماهی بگیرد، من را متعجب می‌کرد.

اما فرایدی ماهی نمی‌گرفت. بعد از چند صد یارد پارو زدن از تخته‌سنگ‌ها، به‌جایی رسید که انبوه‌ترین جلبک‌های دریایی را داشت. دستش را در کیسه‌ای که از گردنش آویزان کرده بود برد، چند مشت پولک سفید بیرون آورد و شروع به پاشیدن آن‌ها روی آب کرد. اول فکر کردم می‌خواهد با دادن طعمه، ماهی‌ها را به سمت خودش بکشاند، اما نه، چون وقتی همه پولک‌ها را پخش کرد، کرجی‌اش را برگرداند و آن را به سمت همان تخته‌سنگ‌هایی که با زحمت از آن‌ها دور شده بود، هدایت کرد.

آن شب، درحالی‌که کنجکاو بودم بدانم فرایدی چه چیزی در آب ریخته است، منتظر ماندم تا برای پر کردن ظرف‌های آب بیرون برود. بعد، زیر زیراندازش را گشتم و کیسه کوچکی پیدا کردم که دهانش با طناب بسته شده بود. وقتی آن را برگرداندم، فقط تعدادی گلبرگ و غنچه سفید تمشک پیدا کردم که در آن موقع از سال، در قسمت‌هایی از جزیره شکوفه کرده بود. بنابراین، فکر کردم که او فقط قصد داشته آن‌ها را به خدایان آب پیشکش کند تا ماهی‌های بیشتری برایش بفرستند؛ و یا در حال ادای مراسم خرافی دیگری مثل آن بوده است.

فردای آن روز هم دریا آرام بود. از تخته‌سنگ‌های زیر دماغه که فرایدی از آن عبور کرده بود، گذشتم و در لبه پرتگاه ایستادم. آب سرد و عمیق بود. از فکر این لرزه بر اندامم افتاد که، چه روی کنده درخت یا بدون آن، خود را به آب بسپارم و در میان جلبک‌ها که مطمئن بودم هشت‌پایی مخفیانه در میانشان کمین کرده و منتظر شکار است، شنا کنم. از گلبرگ‌های فرایدی اثری باقی نمانده بود.

تا آن روز، همان‌قدر به‌وجود فرایدی توجه کرده بودم که به‌وجود یک سگ یا هر حیوان زبان‌بسته دیگری؛ در واقع کمتر از آن. چون وحشتی که از وضعیت او داشتم، باعث می‌شد کاملاً از ذهنم بیرونش کنم و وقتی نزدیکم می‌شد از او

روی برگردانم. اما ریختن آن گلبرگ‌ها، اولین نشانه‌ای بود که باعث شد فکر کنم، زیر آن ظاهر گنگ و ناخوشایند، جانی یا روحی (اسم آن را هرچه که می‌خواهید بگذارید) در تکاپو است. از کروزو پرسیدم: کشتی‌ای که تو و فرایدی در آن بودید، کجا غرق شد؟

به قسمتی از ساحل اشاره کرد که تابه‌حال ندیده بودم.

گفتم: حتی اگر حالا هم می‌توانستیم به لاشه کشتی برویم، ممکن بود بتوانیم ابزار به درد بخوری با خود بیاوریم. مثلاً ارّه یا تبر؛ هر دو را لازم داریم. شاید هم می‌توانستیم مقداری الوار از کشتی جدا کنیم و به ساحل بیاوریم. می‌توانیم کشتی را بگردیم؟ شاید فرایدی بتواند در آب یا روی کنده درخت شنا کند و به زیر اقیانوس برود؟ برای ایمنی طنابی دور کمرش می‌بندیم.

کروزو جواب داد:

ـ کشتی ته اقیانوس است. موج‌ها آن را شکسته‌اند و زیر ماسه‌ها مدفون کرده‌اند. چیزی که از نمک و خزنده‌های اقیانوس باقی مانده باشد، ارزش بیرون آوردن ندارد. سقفی بالای سرمان داریم که بدون ارّه یا تبر ساخته‌ایم. می‌خوریم، می‌خوابیم و زندگی می‌کنیم. نیازی به ابزار نداریم.

طوری حرف می‌زد انگار ابزار را کافرها ساخته‌اند. اما می‌دانستم اگر ارّه‌ای به مچ پایم بسته و به جزیره آمده بودم، اولین کسی بود که آن را می‌گرفت و با خوشحالی استفاده می‌کرد.

بگذارید از زمین‌های کشاورزی[1] کروزو بگویم.

زمین‌ها تقریباً همه تپه‌های کرانه شرقی جزیره را در بر می‌گرفت، چون آنجا بیشتر از جاهای دیگر از باد در امان بود. وقتی آمدم، دوازده قطعه زمین وجود داشت. هرکدام حدود بیست قدم گودی داشت که دور آن با دیوارهای سنگی به ضخامت یک یارد احاطه شده بود و بلندی‌شان تا سر انسان می‌رسید. سطح هر زمین مسطح و پاکسازی شده بود. سنگ‌هایی که در دیوارها به کار رفته بود، یا از زمین درآورده شده و یا تک‌تک از جاهای دیگری به آنجا منتقل گشته بود. از

۱. Terrace: زمینی افقی و هموار که کنار رودخانه قرار دارد.

کروزو پرسیدم: چند سنگ داخل دیوارها به کار رفته است؟

جواب داد:

ـ صدهزار تا یا بیشتر.

کار خیلی پر زحمتی بود، ولی با خود فکر کردم: «آیا زمین‌های برهنه‌ای را که از حرارت خورشید می‌خشکد و دورتادورش را دیوار گرفته است، می‌توان به سنگ‌ریزه‌های ساحل، بوته‌زارها و دسته‌های پرندگان ترجیح داد؟»

پرسیدم: هدف تو این است که همه جزیره را از گیاه خالی و تبدیل به زمین کنی؟

جواب داد:

ـ برای خالی کردن تمام جزیره زمان و افراد زیادی لازم است.

فهمیدم وانمود می‌کند که منظور سؤال من را نفهمیده است.

پرسیدم: و می‌خواهی چه چیزی بکاری؟

گفت: نمی‌توانیم بکاریم. چیزی برای کاشتن نداریم. از بدشانسی‌مان است.

و با چنان وقار تأسف‌انگیزی به من نگاه کرد که خواستم زبانم را گاز بگیرم که چرا این سؤال را پرسیدم.

ـ کاشتن می‌ماند برای کسانی که بعد از ما می‌آیند و آن‌قدر دوراندیش هستند که با خود بذر بیاورند. من زمین را برای آن‌ها آماده می‌کنم. پاک کردن زمین و روی هم گذاشتن سنگ‌ها کار کمی است، اما بهتر از بیکار ماندن است.

و بعد با اشتیاق زیادی ادامه داد:

ـ می‌خواهم یادت باشد، هرکسی که اسم کشتی‌شکسته را دارد، همیشه یک کشتی‌شکسته واقعی نیست.

مدتی به آن حرفش فکر کردم، اما منظورش را نفهمیدم. وقتی از زمین‌ها می‌گذشتم و این مرد را می‌دیدم که با آنکه دیگر جوان نبود، چطور در گرمای روز به‌زحمت تلاش می‌کرد تا سنگ‌های بزرگ را از زمین بلند کند، و با صبوری علف‌های هرز را می‌کند، و سال‌ها را به این امید می‌گذراند که شاید کشتی‌شکسته‌ای سوار بر قایق، با کیسه‌ای ذرت روی پایش از راه برسد،

کشاورزی او به نظرم کار احمقانه‌ای می‌آمد. به نظرم می‌توانست وقتش را در کندن زمین برای پیدا کردن طلا تلف کند، و یا اول برای خودش و فرایدی و بعد برای تمام کشتی‌شکسته‌های آینده جزیره گور بکند، و همین‌طور برای من.

هر روز یکنواخت‌تر از روز قبل می‌گذشت. وقتی سؤال‌هایم از کروزو درباره زمین‌ها، کشتی کوچکی که نساخته بود، خاطراتی که ننوشته بود، ابزاری که از کشتی برنداشته بود و زبان فرایدی تمام شد، دیگر چیزی جز آب و هوا نمانده بود که درباره‌اش حرف بزنیم. کروزو چیزی درباره زندگی‌اش قبل از غرق شدن کشتی، وقتی تاجر و مالک مزرعه بود، نداشت که بگوید. برایش مهم نبود که من چطور به باهایا رسیدم و آنجا چه بر سرم آمد. وقتی درباره انگلستان و تمام آن چیزهایی که می‌خواستم بعد از نجات یافتنم ببینم و انجام دهم حرف می‌زدم، به نظر می‌رسید تمایلی به شنیدن ندارد. انگار دلش می‌خواست سرگذشت خودش و ما از زمانی شروع شود که به جزیره آمده بودیم، و می‌خواست پایان داستان همه‌مان هم در جزیره باشد. با خودم فکر کردم که به هیچ وسیله‌ای نگذارم کروزوئه نجات پیدا کند؛ چون مردم دنیا انتظار دارند، از ماجراجویانشان داستان‌هایی بهتر از این بشنوند که در پانزده‌سال، چند تکه سنگ، و از کجا تا کجا حمل کرده‌اند. نجات کروزو ناامیدی بزرگی برای جهان بود. تصور یک کروزو در جزیره‌اش، بهتر از تصور کروزوی واقعی لب فروبسته و عبوس، در انگلستانی بود که با آن غریبه بود.

روزها را با قدم زدن روی صخره‌ها و کنار ساحل می‌گذراندم، و یا می‌خوابیدم. در کار زمین‌ها به کروزو کمک نمی‌کردم، چون به نظرم تلاشی بی‌معنی بود. برای خودم کلاهی درست کردم که روی گوش‌هایم را بگیرد. آن را می‌پوشیدم و گاهی هم چیزی در سوراخ گوشم فرومی‌کردم تا صدای باد را نشنوم. کر می‌شدم، همان‌طور که فرایدی لال بود. در جزیره‌ای که کسی حرف نمی‌زد، چه فرقی می‌کرد؟ زیرپوشی که با آن به جزیره آمده بودم پاره شده بود و پوستم به سرخی پوست سرخ‌پوست‌ها درآمده بود. تازه اول زندگی‌ام بود و این بلاها سرم آمده بود. گریه نمی‌کردم، اما گاهی به خودم می‌آمدم و می‌دیدم که روی زمین

خالی نشسته‌ام، دست‌هایم را روی چشم‌هایم گذاشته‌ام، به عقب و جلو تاب می‌خورم و ناله می‌کنم. حتی نمی‌دانستم چطور سر از آنجا درآورده‌ام. وقتی فرایدی غذا جلویم می‌گذاشت، با دست‌های کثیف می‌گرفتم و مثل خرس می‌بلعیدم. در باغچه، بی‌توجه به اینکه کسی من را ببیند، سر پا می‌نشستم. همچنان و همچنان به افق چشم می‌دوختم. مادامی‌که می‌توانستم از آنجا فرار کنم، مهم نبود چه کسی از راه می‌رسید؛ اسپانیولی، روسی یا یک آدم‌خوار.

آن روزهای یأس و مرگ تدریجی، تیره‌ترین دوران زندگی‌ام بود. حالا من همان‌قدر باری بر دوش کروزو بودم که وقتی او در چنگ تب گرفتار می‌شد، باری بر دوش من بود.

کم‌کم روحیه‌ام را به دست آوردم و دوباره خود را با کارهای کوچک مشغول کردم. هرچند هنوز از کروزو رنجیده‌خاطر بودم، اما از اینکه با وجود ناراحتی‌اش از کج‌خلقی‌هایم، من را از آنجا بیرون نمی‌انداخت، از او سپاسگزار بودم.

کروزو نه‌تنها دیگر خودش را به من نزدیک نکرد، بلکه طوری از من فاصله می‌گرفت انگار هیچ اتفاقی بین ما نیفتاده بود. از این موضوع ناراحت نبودم. اما باید اعتراف کنم، اگر مطمئن بودم که مجبورم بقیه عمرم را در جزیره سر کنم، هر کاری که لازم بود انجام می‌دادم تا بتوانم بچه‌ای به دنیا بیاورم. زیرا سکوت غمگینی که او به زندگی‌مان تحمیل کرده بود، دیوانه‌ام می‌کرد. گذشته از آن، دلم نمی‌خواست سال‌های آخر عمرم را با فرایدی تنها باشم.

روزی از کروزو پرسیدم آیا در جزیره‌اش قوانینی دارد، و اگر دارد چیست؟ یا ترجیح می‌دهد ندای درونش را دنبال کند، زیرا اطمینان دارد قلبش او را به راه رستگاری هدایت خواهد کرد.

گفت: قوانین تنها به یک منظور به‌وجود آمده‌اند. برای کنترل ما، وقتی تمایلاتمان از اعتدال خارج می‌شوند. تا وقتی خواسته‌هایمان در اعتدال است، نیازی به قانون نداریم.

گفتم: من می‌خواهم نجات پیدا کنم. آن‌قدر که از اعتدال خارج است و روز و شب در درونم شعله می‌کشد. طوری‌که نمی‌توانم به چیز دیگری فکر کنم.

کروزو گفت: نمی‌خواهم آرزویت را بشنوم. به چیزهای دیگری مربوط می‌شود. به جزیره ربطی ندارد. از مسائل جزیره نیست. در جزیره قانونی وجود ندارد، جز اینکه کار کنیم تا چیزی برای خوردن داشته باشیم؛ که در واقع در حد یک حکم است.

و بعد بلند شد و با قدم‌های بلند از آنجا دور گشت.

آن جواب، من را راضی نمی‌کرد. اگر من چیزی نبودم جز شکم سومی که باید سیر می‌شد و هیچ کار مفیدی در زمین‌ها نمی‌کرد، چه چیز مانع کروزو می‌شد که دست و پایم را ببندد و از روی صخره‌ها به داخل اقیانوس بیندازد؟ چه چیز نمی‌گذاشت فرایدی این‌همه سال، وقتی اربابش خواب است، سنگی بر سر او بکوبد تا از بردگی خلاص شود و راحت برای خودش زندگی کند؟ و چه چیز کروزو را بازمی‌داشت تا هر شب فرایدی را مثل سگی به تیرکی ببندد تا بتواند در امنیت بیشتری بخوابد؟ یا او را کور کند، همان‌طور که در برزیل قاطرها را کور می‌کنند؟ به نظر من، استبداد و قساوت، هرچند در مقیاس کوچک، در جزیره ممکن بود؛ و اگر با وجود آن، ما با یکدیگر در آرامش زندگی می‌کردیم، یقیناً اثباتی بر این بود که قوانین ناشناخته‌ای بین ما حکم‌فرما بود؛ و یا شاید تمام این مدت ندای وجدانمان بود که ما را هدایت می‌کرد، و آن به ما خیانت نکرده بود.

در فرصت دیگری از او پرسیدم: وقتی فرایدی کار اشتباهی می‌کند، چطور تنبیهش می‌کنی؟

کروزو جواب داد:

ـ احتیاجی به تنبیه فرایدی نیست. او سال‌ها با من در جزیره زندگی کرده و ارباب دیگری نمی‌شناسد. همیشه از من اطاعت می‌کند.

گفتم: اما فرایدی زبان ندارد.

کلمات خودبه‌خود به زبانم می‌آمد.

کروزو گفت: فرایدی قبل از اینکه برده من شود، زبانش را از دست داده بود.

و با نگاه مبارزه‌طلبانه‌ای به من خیره شد. چیزی نگفتم، اما فکر کردم: «همه ما هر روز داریم تنبیه می‌شویم. مجازات ما این جزیره است. جزیره و مصاحبت با

هم تا وقتی بمیریم».

قضاوت من درباره کروزو همیشه آن‌قدر تند نبود. یک روز غروب، او را دیدم که در دماغه ایستاده بود و خورشید با شعله‌های سرخ و ارغوانی‌رنگش از پشتش خودنمایی می‌کرد. درحالی‌که عصایش را به دست گرفته بود و کلاه بزرگ مخروطی‌شکلش را به سر داشت، به اقیانوس خیره شده بود. فکر کردم: «او واقعاً شبیه فرمانروایان است. او فرمانروای حقیقی جزیره‌اش است».

به روزهای افسرده‌ای که پشت سر گذاشته بودم فکر کردم. به وقتی‌که با بی‌تفاوتی خود را به این‌سو و آن‌سو می‌کشیدم و برای بدبختی‌هایم اشک می‌ریختم. اگر من بدبختی را به آن‌صورت تجربه کرده بودم، پس اندوه کروزو در روزهای اولی که به آنجا آمده بود، چقدر باید عمیق‌تر می‌بود؟ آیا انصافاً او قهرمانی نبود که با طبیعت وحشی به مبارزه برخواسته بود، دیو تنهایی را به زانو درآورده بود و پیروزمندانه همه‌چیز را در اختیار خودش گرفته بود؟

قبلاً وقتی غروب‌ها کروزو را در آن حالت می‌دیدم، فکر می‌کردم مثل من در افق، چشم‌به‌راه یک کشتی است؛ اما اشتباه می‌کردم. رفتن به دماغه عادتی بود که به او کمک می‌کرد تا با تعمق در آسمان و اقیانوس بی‌کران، از خودش فارغ شود. فرایدی هیچ‌وقت مزاحم خلوت او نمی‌شد. یک‌بار وقتی ندانسته به او نزدیک شدم، با کلمات تندی من را از خودش دور کرد و بعد از آن تا چند روز با هم حرف نزدیم. برای من دریا و آسمان فقط دریا و آسمان بود، خالی و ملال‌آور. سرشت من آن پوچی را دوست نداشت.

باید درباره مرگ کروزو و نجات خودمان به شما بگویم.

یک روز صبح، یک سال یا بیشتر بعد از آنکه ساکن جزیره شده بودم، فرایدی اربابش را ضعیف و ناتوان، درحالی‌که داشت از حال می‌رفت، از زمین‌ها به خانه آورد. فوراً فهمیدم دوباره تب کرده است. با احساس شومی، لباس‌هایش را درآوردم و او را در تخت خواباندم و خود را آماده کردم تا شبانه‌روز از او مراقبت کنم. آرزو می‌کردم ای کاش چیزی از بادکش و حجامت می‌دانستم.

این‌بار او نه هذیان می‌گفت، نه فریاد می‌کشید و نه تقلایی می‌کرد. کروزو

رنگ‌پریده، مثل یک روح دراز کشیده و عرق سردی بدنش را فراگرفته بود. چشم‌هایش گشاد شده بود و لب‌هایش گاهی حرکت می‌کرد، اما نمی‌توانستم کلمه‌ای از آن سردربیاورم. فکر کردم: «او دارد می‌میرد، من نمی‌توانم نجاتش دهم».

درست فردای آن روز، مثل اینکه طلسم نگاه خیرهٔ کروزو به دریا شکسته باشد، بازرگانی به نام جان هوبارت[1] که محموله‌ای پنبه و نیل[2] به بریستول می‌برد، نزدیک جزیره لنگر انداخت و گروهی را به ساحل فرستاد. من چیزی نمی‌دانستم تا اینکه فرایدی با عجله وارد کلبه شد، نیزهٔ ماهیگیری‌اش را برداشت و به سمت صخره‌هایی که میمون‌ها زندگی می‌کردند، فرار کرد. بیرون آمدم و کشتی را دیدم. ملوان‌ها را که از بادبان‌ها بالا می‌رفتند و قایق پارویی را که پاروهایش موج‌ها را می‌شکافتند. از خوشحالی فریاد کشیدم و روی زانوهایم افتادم.

کروزو زمانی از ورود غریبه‌ها به قلمروش باخبر شد که سه نفر از ملوان‌ها داشتند او را از رختخوابش بلند می‌کردند تا روی تختی بگذارند و از تپه پایین ببرند. شاید حتی آن موقع هم فکر می‌کرد که خواب می‌بیند. اما وقتی او را به کشتی هوبارت بردند و بوی قیر و صدای قژقژ تیرک‌های کشتی را شنید، به خود آمد و به‌شدت تقلا کرد تا خود را آزاد کند. طوری که مردان قوی‌هیکل کشتی به‌سختی او را مهار کردند و پایین بردند.

به ناخدای کشتی گفتم: یک نفر دیگر هم در جزیره وجود دارد. یک بردهٔ سیاه‌پوست به نام فرایدی که به صخره‌های کرانه شمالی ساحل فرار کرده است.

ـ نمی‌توانید با حرف زدن او را متقاعد کنید که خودش را نشان دهد. چون نه کلمات را می‌فهمد و نه می‌تواند حرف بزند. گرفتنش کار سختی است. بااین‌حال تقاضا می‌کنم یک‌بار دیگر مردانتان را به ساحل بفرستید. فرایدی کوچک و یک برده است، ما مسئول هستیم که از او محافظت کنیم و تنها رهایش نکنیم. چون تنها بودن در اینجا، هزار بار بدتر از مردن است.

1. John Hobart

۲. Indigo: رنگ‌ریزه‌های آبی‌رنگ که از درخت نیل که بومی هند است می‌گیرند.

به درخواست من در مورد فرایدی گوش کردند. گروه دیگری را تحت فرمان کمک ناخدای سوم کشتی به ساحل فرستادند. با این دستور که او فردی بی‌آزار است و نباید آسیبی به او برسانند، اما از هر راهی که می‌توانند او را به کشتی بیاورند. پیشنهاد کردم با آن‌ها بروم، اما کاپیتان اسمیت اجازه نداد.

با ناخدا در کابینش نشستم و بشقابی گوشت خوک نمک‌سود و بیسکوئیت خوردم. بعد از یک سال ماهی‌خواری خیلی خوب بود. و بعد گیلاسی مادیرا[1] نوشیدم و سرگذشتم را همان‌طور که برای شما گفته‌ام، برایش تعریف کردم. او با علاقهٔ زیادی گوش می‌داد. با اصرار گفت: باید این داستان را در کتابی بنویسی و به چاپ برسانی. تا جایی که من می‌دانم، تابه‌حال زنی از کشور ما نبوده است که در جزیره‌ای متروک گرفتار شده باشد. این موضوع سروصدای زیادی خواهد کرد.

سرم را با ناراحتی تکان دادم و جواب دادم:

ـ همان‌طور که برایتان گفتم، داستان من ارزش خواندن دارد، اما چون چیز کمی از نویسندگی می‌دانم، جذابیت آن روی کاغذ کاملاً از بین خواهد رفت. مهیج ساختن آن نیاز به ذوق و هنر نویسندگی دارد که من آن را ندارم.

کاپتان اسمیت گفت: من مرد دریا هستم و چیزی دربارهٔ ادبیات نمی‌دانم. اما تو باید به آن ایمان داشته باشی. ناشران کتاب کسی را برایت پیدا می‌کنند که آن را ویرایش کند و هرجا که لازم است رنگ و آبی بدهد.

گفتم: من هیچ دروغی در آن نخواهم گفت.

ناخدا لبخند زد و گفت: نمی‌توانم این را ضمانت کنم. آن‌ها کتاب معامله می‌کنند نه حقیقت.

با سماجت گفتم: ترجیح می‌دهم خودم داستانم را بنویسم تا اینکه اجازه دهم درباره‌ام دروغ بگویند. اگر خودم نتوانم داستانم را بنویسم و حقیقت آن را ثابت کنم، دیگر چه ارزشی خواهد داشت؟ شاید رؤیایی باشد که در تختخوابی گرم و نرم، در چیچستر[2]، دیده‌ام.

۱. Madeira: نوعی شراب.

۲. Chichester: شهری در جنوب شرقی انگلیس.

همان موقع، از روی عرشه صدایمان کردند. گروه تجسس در حال برگشتن به کشتی بودند. با خوشحالی صورت سیاه فرایدی را بین آن‌ها شناختم. همچنان که قایق نزدیک می‌شد، صدایش کردم:

ـ فرایدی، فرایدی!

و لبخند زدم تا بفهمد همه‌چیز روبه‌راه است و این ملوان‌ها دوست ما هستند. اما وقتی او را روی عرشه آوردند در چشم‌هایم نگاه نمی‌کرد. با شانه‌های افتاده و سر خمیده، منتظر بود تا ببیند چه چیزی در انتظارش است. از ناخدا پرسیدم: می‌شود او را پیش اربابش ببریم. اگر ببیند از آقای کروزو خوب مراقبت می‌شود، شاید بپذیرد که خطری متوجهش نیست.

وقتی بادبان‌ها را کشیدند و دماغهٔ کشتی را به سمت اقیانوس برگرداندند، فرایدی را به کابینی که کروزو در آن خوابیده بود بردم. گفتم: اربابت اینجاست فرایدی. خواب است، داروی خواب‌آور خورده است. می‌بینی که آن‌ها انسان‌های خوبی هستند. ما را به انگلستان برمی‌گردانند، به وطن اربابت. آنجا آزاد می‌شوی و می‌بینی که زندگی در انگلستان خیلی بهتر از زندگی‌ای خواهد بود که در جزیره داشتیم.

البته می‌دانستم که فرایدی حرف‌های من را نمی‌فهمد. اما از همان ابتدا، متوجه این موضوع بودم که او لحن صدا را تشخیص می‌دهد و وقتی کسی با مهربانی و صمیمیت حرف می‌زند، آن را درک می‌کند. پس درحالی‌که دستم را روی بازویش گذاشته بودم تا آرامش کنم، به حرف زدن با او ادامه دادم و آن کلمات را بارها تکرار کردم. او را پهلوی اربابش بردم و کنار او روی زانو نشاندم تا وقتی‌که احساس کردم سکوت ما را فراگرفته است و ملوانی که با ما آمده بود، این‌طرف و آن‌طرف می‌رود و خمیازه می‌کشد.

آن‌ها قبول کردند که در کابین کروزو بخوابم. اما خواهش کردم تا فرایدی با ملوان‌های عامی کشتی در یک اتاق نباشد. گفتم: او ترجیح می‌دهد روی زمین، زیر پای اربابش بخوابد تا روی نرم‌ترین تختخواب‌هایی که در عالم مسیحیت[1]

1. Christendom

وجود دارد. که به او اجازه دادند که روی تیرک‌های افقی، چند قدم دورتر از کابین کروزو بخوابد. در طول سفر، غیر از مواقعی که او را به دیدن اربابش می‌بردم، از پناهگاه کوچکش بیرون نیامد. وقتی با او صحبت می‌کردم، لبخند می‌زدم و بازویش را می‌گرفتم. طوری با او رفتار می‌کردم که با اسبی وحشت‌زده می‌کنند. چون می‌دانستم ممکن است کشتی و ملوان‌ها، خاطرات تلخش را از زمانی‌که او را از وطنش جدا کرده و برای اسارت به قاره جدید برده بودند، زنده کنند.

در تمام طول سفر، در نهایت احترام با ما رفتار شد. پزشک کشتی روزی دو بار کروزو را می‌دید و سعی می‌کرد با گرفتن خون ناراحتی‌اش را کمتر کند. اما سرش را رو به من تکان می‌داد و می‌گفت: شوهر شما در حال مرگ است. متأسفانه خیلی دیر شده است.

باید بگویم ناخدا اسمیت پیشنهاد کرده بود تا کروزو را شوهر خودم معرفی کنم و بگویم وقتی کشتی‌مان غرق شد با هم بودیم، تا هم در کشتی و هم وقتی به انگلستان رسیدیم، مشکلی برایم پیش نیاید. می‌گفت اگر کسی ماجرای باهایا و شورش در کشتی را بشنود، شاید نتواند درست قضاوت کند که من چطور زنی هستم. وقتی «چطور زنی» را شنیدم، خنده‌ام گرفت. اما نصیحت او را گوش کردم. به همین دلیل، روی عرشه همه من را به نام خانم کروزو می‌شناختند.

یک شب موقع شام ـ همیشه سر میز ناخدا غذا می‌خوردم ـ او در گوشم گفت مفتخر می‌شود اگر بعد از شام من را در کابینش ملاقات کند تا با هم گیلاسی شراب بنوشیم. وانمود کردم که پیشنهادش را فقط مهمان‌نوازی برداشت کرده‌ام و نرفتم. دیگر پیشنهادش را تکرار نکرد، اما مثل قبل با احترام رفتار می‌کرد. روی‌هم‌رفته، به نظرم مرد محترمی بود، هرچند که فقط یک ناخدای کشتی و همان‌طور که خودش گفته بود، پسر یک دوره‌گرد بود.

غذای کروزو را به تختش می‌بردم و مثل بچه‌ها تشویقش می‌کردم تا بخورد. بعضی وقت‌ها به نظر می‌آمد می‌داند کجاست. یک شب شنیدم که از جایش بلند شد. شمعی روشن کردم و دیدم که رو به در کابین ایستاده است و درحالی‌که

نمی‌داند در به داخل باز می‌شود، آن را فشار می‌دهد. کنارش رفتم و او را گرفتم. دیدم صورتش از اشک خیس شده است. به آرامی گفتم: بیا کروزوی عزیزم.

و او را به‌طرف تختش بردم و آرامش کردم تا دوباره خوابید.

مطمئنم بودم اگر در جزیره بودیم، کروزو باز هم از چنگال تب رها می‌شد؛ همان‌طور که قبلاً شده بود. هرچند جوان نبود، اما قوی بود. اما حالا، او داشت از شدت غم و اندوه می‌مرد؛ اندوهی بسیار عمیق. هر روز که می‌گذشت از قلمرویی که آن‌قدر به آن وابسته بود، دورتر می‌شد و به‌جایی می‌رفت که دیگر هرگز نمی‌توانست بازگردد. او زندانی بود و من بی‌آنکه بخواهم زندان‌بانش.

بعضی وقت‌ها در خواب چیزهایی به زبان پرتغالی می‌گفت. همان‌طور که همیشه وقتی گذشته‌اش را به یاد می‌آورد، این کار را می‌کرد. در آن حال دست‌هایش را می‌گرفتم یا کنارش دراز می‌کشیدم و با او حرف می‌زدم. می‌گفتم: کروزوی عزیزم، یادت می‌آید بعد از آن توفان شدید که سقف کلبه‌مان را کند، شب‌ها دراز می‌کشیدیم و ستاره‌های دنباله‌دار را نگاه می‌کردیم؟ یا از شدت نور ماه بیدار می‌شدیم و فکر می‌کردیم صبح شده است؟ در انگلستان سقفی روی سرمان خواهیم داشت که هیچ بادی نمی‌تواند آن را بکند. اما به نظر تو ستاره‌های جزیرهٔ ما بیشتر از ستاره‌های انگلستان، یا ماهش بزرگ‌تر از ماه آن نبود؟ شاید آنجا به ماه نزدیک‌تر بودیم، همان‌طور که به خورشید بودیم.

ادامه می‌دادم:

ـ ولی اگر هم آنجا به آسمان نزدیک‌تر بودیم، چرا در جزیره چیزهای غیرعادی دیگری وجود نداشت؟ چرا هیچ میوهٔ عجیبی نبود؟ هیچ مار یا شیری؟ چرا آدم‌خوارها هرگز نیامدند؟ وقتی مردم انگلستان از زندگی‌مان در جزیره بپرسند، برای سرگرم کردنشان چه بگوییم؟

می‌گفتم: کروزو (همان شب نبود، شب دیگری بود. کشتی موج‌ها را می‌شکافت و صخره‌های انگلستان رفته‌رفته از دور پدیدار می‌شد) آیا کسی در برزیل هست که فراموشش کرده باشی؟ در املاکت در برزیل زنی وجود ندارد که منتظر برگشتن تو باشد، یا پیشکار وفاداری که به حساب‌هایت رسیدگی کند؟

می‌توانیم پیش او برویم و زیر آسمان زیبایِ برزیل، روی ننوی درختی کنار هم دراز بکشیم و ستاره‌ها را بشماریم.

یا درباره جزیره حرف می‌زدم:

ـ کروزوی عزیزم! قول می‌دهم که با یک فروشندهٔ ذرت ملاقات کنیم. کیسهٔ بزرگی ذرت می‌خریم، بهترین نوعش را و دوباره با کشتی به قارهٔ امریکا[1] می‌رویم تا توفان کشتی‌مان را غرق کند و به جزیره‌ات ببرد. ذرت‌ها را در زمین‌هایت می‌کاریم تا جوانه بزند. بله، همهٔ این کارها را می‌کنیم.

این حرف‌ها را نه با کلمات، بلکه با آتش اشتیاق به زبان می‌راندم. کروزو دستم را بین دست‌های بزرگ و استخوانی‌اش می‌گرفت، به لب‌هایش نزدیک می‌کرد و اشک می‌ریخت.

سه روز از شروع سفرمان گذشته بود که کروزو مرد. شبی کنار او روی تخت باریک کشتی خوابیده بودم که شنیدم آه بلندی کشید و بعد از آن احساس کردم پاهایش دارد سرد می‌شود. شمع را روشن کردم و شروع به مالیدن شقیقه و مچ‌هایش کردم، ولی او دیگر مرده بود. بیرون رفتم تا فرایدی را خبر کنم. به آرامی گفتم: فرایدی، اربابت مرده است.

فرایدی در مخفیگاهش خود را در کت ملوانی کهنه‌ای که پزشک کشتی برایش پیدا کرده بود، پیچیده و به خواب رفته بود. چشم‌هایش در نور شمع برق زد، اما حرکتی نکرد. آیا معنی مرگ را می‌دانست؟ تابه‌حال کسی در جزیرهٔ او نمرده بود. آیا می‌دانست ما هم مثل حیوان‌ها روزی می‌میریم؟ دستم را به‌طرفش دراز کردم، اما آن را نگرفت. فهمیدم متوجه چیزی شده است، هرچند نمی‌دانستم چه چیزی.

روز بعد کروزو دفن شد. خدمه کشتی به احترام او در سکوت ایستادند و کلاه‌ها و سرپوش‌هایشان را درآوردند. ناخدا دعایی خواند و دو نفر از ملوان‌ها تابوت را کج کردند و جسد کروزو، درون پارچه‌ای از کرباس که تا روی بینی‌اش دوخته شده (وقتی این کار را می‌کردند، نگاهشان می‌کردم؛ همان‌طور که فرایدی) و

۱. The Americas: امریکای جنوبی و شمالی.

دورتادور آن زنجیر بلندی پیچیده شده بود، به آرامی در آب افتاد. در طول مراسم نگاه کنجکاو ملوان‌ها را احساس می‌کردم (من خیلی کم روی عرشه رفته بودم). بدون شک، دیدن من در پالتوی سیاهی که از ناخدا قرض کرده بودم، شلوار ملوانی و صندل‌هایی که از پوست میمون ساخته شده بود، برایشان عجیب بود. آیا واقعاً فکر می‌کردند من همسر کروزو هستم و یا سرگذشتم به گوش آن‌ها هم رسیده بود. پاتوق ملوان‌ها جای خوبی برای گفتن شایعات دربارهٔ یک زن انگلیسی اهل باهایاست که در آتلانتیک با یاغی‌های پرتغالی تنها مانده است. نظر شما دربارهٔ من چیست آقای فو[1]؟ خانم کروزو، یا زنی جسور و ماجراجو؟ هر فکری که می‌خواهید بکنید. من بودم که با کروزو زندگی کردم و در لحظهٔ مرگ کنارش بودم. پس تنها من هستم که هرآنچه را که او از خودش به‌جا گذاشته در اختیار دارم، و آن چیزی نیست جز داستان جزیره‌اش.

1. Foe

فصل دوم

پانزدهم آوریل

ما حالا در یک اتاق اجاره‌ای در کلاک لین[1]، کمی دورتر از لانگ ایکر[2] زندگی می‌کنیم. بهتر است یادتان بماند که همه من را با نام خانم کروزو می‌شناسند. اتاق من در طبقه دوم قرار دارد و فرایدی هم در زیرزمین می‌خوابد و من غذایش را به آنجا می‌برم. هرچند یک شهر بزرگ جای مناسبی برای او نیست، اما در هیچ شرایطی ممکن نبود در جزیره تنها رهایش کنم. یکشنبهٔ گذشته، وقتی او را در خیابان‌ها به این‌سو و آن‌سو می‌کشاندم، سردرگمی و پریشانی‌اش قلبم را به درد آورد.

اجارهٔ اتاقمان، روی‌هم هفته‌ای پنج شیلینگ است. هرچقدر که برایم بفرستید از شما متشکر خواهم بود.

تا جایی که می‌توانستم، شرح حالی از زمانی که در جزیره بودیم نوشتم و با این نامه برایتان می‌فرستم. افتضاح و ناامیدکننده است (شرح حال، نه آن دوران). «روز بعد» همه‌جا تکرار شده است. «روز بعد... روز بعد». اما مطمئنم شما می‌دانید چطور درستش کنید.

می‌دانم کنجکاو هستید بدانید که چطور شد شما را انتخاب کردم. چون تا یک

1. Clock Lane
2. Long Acre

هفته پیش فقط اسمتان را می‌دانستم. اعتراف می‌کنم اولین‌بار که چشمم به شما افتاد، فکر کردم یک وکیل یا کسی از صرافخانه باشید، ولی یکی از دوستان خدمتکارم گفت که شما آقای فو هستید. نویسنده‌ای که سرگذشت آدم‌های زیادی را شنیده است و می‌گویند مرد خیلی رازداری است. باران می‌بارید (یادتان می‌آید؟). روی پله ایستادید تا شنلتان را ببندید. من هم بیرون آمدم و در را پشت سرم بستم. گفتم: اگر جسارت نباشد، آقا.

اما گفتن آن جسارت زیادی می‌خواست. نگاهی از بالا تا پایین به من انداختید، ولی چیزی نگفتید و من با خودم فکر کردم: «شنیدن اعتراف دیگران چه هنری دارد؟ حتی عنکبوت هم می‌تواند ساکت بنشیند و خیره، منتظر بماند».

بعد گفتم: ممکن است کمی وقتتان را بگیرم. من دنبال شغل دیگری هستم.

جواب دادید:

ـ همه ما دنبال موقعیت جدیدی هستیم.

گفتم: اما کسی هست که من باید از او مراقبت کنم. مردی سیاه‌پوست که هرگز نمی‌تواند شغلی پیدا کند، چون نمی‌تواند حرف بزند. امیدوار بودم جایی برای من داشته باشید و همین‌طور برای او.

موهایم دیگر خیس شده بود. حتی یک شال هم نداشتم. باران از لبهٔ کلاه شما می‌چکید. ادامه دادم:

ـ من اینجا کار می‌کنم، اما کارهای بهتری هست که می‌توانم انجام دهم.

شما تابه‌حال داستانی مثل داستان من نشنیده‌اید. من به‌تازگی از سرزمینی دوردست بازگشته‌ام. در یک جزیره متروک گرفتار شده بودم و آنجا با مردی بی‌نظیر همسفر شدم. خندیدم؛ نه به شما، بلکه به چیزی که می‌خواستم بگویم. آقای فو، من برگ برندهٔ شما هستم. همان اقبال مساعدی که همهٔ ما همیشه در آرزویش هستیم.

آیا گفتن آن جسورانه بود؟ جسورانه بود که خندیدم؟ جسورانه بود که توجه شما را جلب کردم؟

بیستم آوریل

به خاطر سه گینی[۱] از شما متشکرم. برای فرایدی کت و جلیقه پشمی خریدم. اگر زیرپوش کتانی اضافه‌ای داشته باشید، سپاسگزار خواهم بود. او از پوشیدن لباس شکایتی ندارد، ولی هنوز کفش به پا نمی‌کند.

نمی‌توانید ما را به خانه‌تان ببرید؟ چرا من را از خود دور می‌کنید؟ نمی‌توانید من را به‌عنوان پیشخدمت و فرایدی را به‌عنوان باغبان پیش خودتان بپذیرید؟

در خیالم از پلکان خانه‌تان بالا می‌روم (خانهٔ مرتفعی است. بلند، دلباز و پر از پله) و در می‌زنم. شما در میزتان، پشت به من نشسته‌اید، پتویی روی پایتان است و دمپایی به پا دارید. به بیرون خیره شده‌اید، در فکر فرورفته‌اید و با قلم به چانهٔ خود می‌زنید. منتظر هستید تا سینی را پایین بگذارم و بروم. در سینی لیوانی آب گرم هست که داخلش لیمویی چکانده‌ام، و دو تکه نان تست که رویشان کره مالیده‌ام. شما آن را عالی‌ترین صبحانه برای خود می‌دانید.

اتاق مبلمان کمی دارد. واقعیت این است که اتاق نیست، قسمتی از زیرشیروانی است که به خاطر سکوتش آنجا را برای خودتان برگزیده‌اید. میز و صندلی، جلوی پنجره، روی سکویی قرار دارد که از چند تکه تخته درست شده است. چند تختهٔ افقی از در شیروانی به‌طرف این سکو قرار گرفته است تا دالان چوبی باریکی را به‌وجود آورد. وگرنه زیر پا، فقط تیرک‌های چوبی سقف خانه قرار دارد که باید با ترس رویش راه رفت، چون خطر فروریختن هست؛ و بالای سر، شاه‌تیرک‌های شیروانی و روی آن‌هم سفال‌های خاکستری سقف را می‌شود دید. کف اتاق را لایهٔ ضخیمی از غبار گرفته است که وقتی باد زیر لبهٔ بام می‌پیچد، توفانی در اتاق به‌پا می‌کند و صدای ناله‌مانندی در گوشه‌های آن به‌وجود می‌آورد. موش هم هست. قبل از اینکه از پله‌ها پایین بروید، باید همهٔ کاغذها را جمع کنید تا از موش‌ها در امان باشند و صبح‌ها هم فضلهٔ موش‌ها را از روی میز

۱. Guinea: واحد پول بریتانیا.

PersianPDF.com

جمع کنید.

در جام پنجره، موج کوچکی وجود دارد. می‌توانید سرتان را حرکت دهید تا از درون آن، زمین‌های شخم‌زدهٔ دوردست، صف درختان صنوبر و گاوها را ببینید که در چراگاه می‌چرند، و بر فراز آن‌ها آسمان را.

در نظر من شما سکان‌داری هستید که این خانه را مثل یک کشتی، شب و روز هدایت می‌کند و همیشه نگران توفان است.

دست‌نوشته‌هایتان را در صندوقی کنار میز نگه می‌دارید. داستان جزیره کروزو هم ورق به ورق، همچنان که آن را می‌نویسید، همان جا خواهد رفت تا به انبوه بقیهٔ کاغذها بپیوندد: آمار گداهای لندن، اسناد مرگ‌ومیر در زمان طاعون بزرگ[۱]، شمار سفرها در نواحی مرزی، گزارشات عجیب و شگفت‌انگیز از تجسم ارواح، سیاهه‌های تجارت پشم، زندگی و اندیشه‌های دیکوری کرانک[۲] (او کیست؟)؛ همچنین سفرنامهٔ مسافران قارهٔ جدید، خاطرات بردگی در دست مورها، شرح وقایع جنگ در سرزمین‌های سفلی[۳]، اعترافات مشهورترین جنایتکاران و داستان‌های متعدد از کشتی‌شکستگانی که در جزیره‌ای متروک گرفتار شده بودند، که به نظر من خیلی از آن‌ها حقیقت ندارد.

وقتی در جزیره بودم، آرزو داشتم هر جای دیگری غیر از آنجا باشم یا حرفی که آن موقع می‌زدم:

ـ نجات پیدا کنم.

اما حالا اشتیاقی در من می‌جوشد که هرگز فکرش را نمی‌کردم. چشم‌هایم را می‌بندم و روحم به پرواز درمی‌آید. از خانه‌ها و خیابان‌ها می‌گذرد، از بیشه‌ها و چراگاه‌ها، و به خانهٔ قدیمی‌مان بازمی‌گردد؛ خانهٔ من و کروزو. بعد از آن چیزهایی که دربارهٔ یکنواختی زندگی در آنجا گفته‌ام، این اشتیاق برای شما قابل درک نخواهد بود. شاید می‌بایست درباره لذتی که از راه رفتن با پاهای پرهنه روی

۱. Great Plague: طاعونی که اواسط ۱۶۶۰، در لندن شیوع یافت.

۲. Dickory Cronke: یکی از کتاب‌های دانیل دفو.

۳. Low Countries: هلند، و بخشی از بلژیک و لوکزامبورگ.

شن‌های خنک آنجا می‌بردم، بیشتر می‌نوشتم. دربارهٔ پرنده‌ها؛ پرنده‌های کوچک گوناگونی که اسمشان را هرگز نفهمیدم. به آن‌ها گنجشک می‌گفتم چون اسم بهتری نمی‌شناختم. چه کسی غیر از کروزو که دیگر وجود ندارد، می‌تواند داستانش را به‌درستی برای شما بگوید؟ باید کمتر از او می‌گفتم و بیشتر از خودم. از کجا باید شروع می‌کردم؟ ازآنجاکه چطور دخترم ناگهان گم شد، یا ازآنجاکه به‌دنبالش رفتم و به باهایا رسیدم؟ چطور دو سال تمام در میان غریبه‌ها زندگی کردم؟ آیا همان‌طور که گفته‌ام فقط در اتاقی اجاره‌ای زندگی می‌کردم؟ آیا باهایا جزیره‌ای در میان جنگل‌های برزیل بود و یا اتاق من جزیره‌ای دورافتاده در باهایا؟ ناخدا چه کسی بود که تقدیرش این شد تا برای همیشه و پوشیده در یخ، در دورترین دریاهای جنوب شناور بماند؟ من از جزیرهٔ کروزو حتی یک پر هم با خود نیاوردم و نه حتی به اندازهٔ انگشتانه‌ای شن. تنها چیزی که دارم صندل‌هایم است. وقتی به سرگذشتم فکر می‌کنم، می‌بینم کسی بودم که فقط آمد، دید و آرزو کرد که برگردد. موجودی که جسم نداشت. شبحی در کنار جسم حقیقی کروزو. آیا سرانجام همه قصه‌گوها همین است؟ اما من هم مثل کروزو جسم داشتم. می‌خوردم، می‌خوابیدم و آرزو می‌کردم. جزیره مال کروزو بود (ولی با چه حقی؟ طبق قوانین جزیره‌ها؟ آیا چنین قانونی وجود دارد؟) اما من هم آنجا زندگی کردم. مرغ مهاجری نبودم که یک‌بار دور جزیره بچرخد، در آب غوطه برود و بعد روی اقیانوس بی‌کران به پرواز درآید. آقای فو، جسمی را که گم کرده‌ام به من بازگردانید. تقاضای من از شما این است. زیرا هرچند داستان من واقعی است، اما ظاهر حقیقت را ندارد (خیلی خوب می‌دانم، لزومی ندارد وانمود کنیم غیر از این است). برای گفتن حقیقت همان‌طور که هست، باید آرامش و یک صندلی راحت، به دور از هرآنچه که تمرکز را بر هم می‌زند داشته باشی؛ و پنجره‌ای که از آن به بیرون خیره شوی؛ و مهارت این را که به‌جای زمین‌های پیش چشمت، موج‌ها را ببینی و در سرما، حرارت خورشید گرمسیری را احساس کنی؛ و در سر انگشتانت هنر این را که آن تصاویر را پیش از آنکه محو شوند، با استفاده از کلمات به تسخیر درآوری. من هیچ‌کدام از این‌ها را ندارم، اما شما دارید.

بیست و یکم آوریل

شاید به نظر بیاید در نامهٔ دیروزم هنر نویسندگی را کوچک شمرده‌ام. من را ببخشید، بی‌انصافی کردم. باور کنید، وقتی فکر می‌کنم چقدر در آن اتاق زیرشیروانی تلاش می‌کنید تا به دزدها، روسپی‌ها و سربازان پیاده‌نظام جان ببخشید، قلبم از تأثر به درد می‌آید و آرزو می‌کنم می‌توانستم کمکتان کنم. تصور می‌کنم شما (به خاطر این تشبیه من را ببخشید) مثل گاو نری هستید و خانه‌تان مثل یک گاری بزرگ که محکومید آن را با خود بکشید. یک گاری پر از میز و صندلی و کمد؛ و بالاتر از این‌ها همسر (حتی نمی‌دانم آیا همسری دارید!) و فرزندانی ناسپاس؛ و خدمتکارانی تنبل و چند سگ و گربه که به آن‌ها غذا می‌دهید و گرمشان می‌کنید، و آن‌ها فقط خمیازه می‌کشند و می‌خندند و هیچ توجهی به زحماتی که می‌کشید ندارند. صبح زود در تخت گرم و نرمم، فکر می‌کنم صدای قدم‌هایتان را روی قالیچه می‌شنوم که از پله‌ها به‌طرف اتاق زیرشیروانی بالا می‌روید و روی صندلی‌تان می‌نشینید. نفستان سنگین شده است. چراغ را روشن می‌کنید و چشم‌های خواب‌آلودتان را نیشگون می‌گیرید تا باز بمانند. در تاریکی، به‌دنبال جایی از داستانتان که دیشب رسیده بودید، می‌گردید. از تاریکی و سرما، از باران، از فراز زمین‌هایی که در آن گوسفندان کنار هم خوابیده‌اند و از روی بیشه‌ها و دریاها می‌گذرید تا به فلندر یا جایی برسید که ناخدایانتان با سربازهایشان باید به آن حمله کنند و روزشان را آغاز نمایند، درحالی‌که موش‌ها در گوشه‌های اتاق زیرشیروانی به شما خیره شده‌اند و سبیل‌هایشان را تکان می‌دهند. حتی یکشنبه‌ها هم کار می‌کنید. انگار هنگ پیاده‌نظام تا ابد در خواب خواهد ماند و نخواهد توانست بیدار شود و به مأموریتش ادامه دهد. در دل سرما به سنگینی قدم برمی‌دارید. خود را در شال‌گردنتان می‌پیچید، بینی‌تان را می‌گیرید، سینه‌تان را صاف می‌کنید و آن را بیرون می‌اندازید. گاهی آن‌قدر خسته می‌شوید که شعلهٔ شمع در برابر چشم‌هایتان تاب می‌خورد. سرتان را روی بازویتان می‌گذارید و در یک چشم‌به‌هم‌زدن به خواب می‌روید. وقتی قلم از دستتان می‌افتد، خط سیاهی روی کاغذ می‌کشد. دهانتان

باز می‌ماند و به آرامی خروپف می‌کنید. شما بوی (برای دومین بار، من را ببخشید) پیرمردها را می‌دهید. آقای فو! چقدر آرزو می‌کنم می‌توانستم با تمام توانم به شما کمک کنم. حرف‌هایم را تمام می‌کنم و تمام تلاشم را می‌کنم که منظره‌ای از جزیره برایتان بفرستم تا آن را چون جسم جامدی در برابر خود آویزان کنید. تصویری از پرنده‌ها و کک‌ها؛ از انواع ماهی‌ها با هر شکل و رنگ؛ از مارمولک‌هایی که حمام آفتاب می‌گرفتند و زبان سیاهشان را ناگهانی بیرون می‌آوردند؛ از صخره‌هایی که پوشیده از بارناکل[1] بود؛ از باران که روی شاخ و برگ بام کلبه صدا می‌کرد و از باد که هرگز نمی‌ایستاد. همه، آنجا با شما خواهند بود تا هروقت نیاز داشتید از آن‌ها الهام بگیرید.

بیست و پنجم آوریل

پرسیدید چطور کروزو حتی یک تفنگ فتیله‌ای از لاشهٔ کشتی برنداشته بود. چرا باید کسی که آن‌قدر از آدم‌خوارها در هراس بود، در دفاع از خود غفلت می‌کرد. کروزو هرگز محل لاشه کشتی را به من نشان نداد، اما مطمئنم که آن در اعماق آب، زیر صخره‌های شمالی جزیره بود و هنوز هم هست. در بحبوحه توفان، کروزو همراه فرایدی جوان و شاید همسفرهای دیگرش سوار قایق شده و از کشتی بیرون آمده بود. ولی فقط آن دو به کمک موج عظیمی که آن‌ها را در خود گرفته و به ساحل کشانده بود، نجات پیدا کرده بودند. حالا من از شما می‌پرسم: چطور کسی می‌تواند باروت را در اعماق آب خشک نگه دارد؟ ازآن‌گذشته، چرا باید یک نفر برای برداشتن یک تفنگ خود را به‌زحمت بیندازد، درحالی‌که امید چندانی به نجات خود ندارد؟ در مورد آدم‌خوارها هم باید بگویم، با وجود ترس کروزو، متقاعد نشده‌ام که در آن اقیانوس آدم‌خواری وجود داشته باشد. البته حق با شماست اگر بگویید، همان‌قدر که نمی‌توان توقع داشت کوسه‌ها روی موج‌ها بالا و پایین بپرند، نباید توقع داشت که آدم‌خوارها هم در

۱. Barnacle: جانوری که به ته کشتی و خارهای دریایی می‌چسبد.

ساحل پایکوبی کنند. برای آنکه آدم‌خوارها شب‌ها بیرون می‌آیند، همان‌طور که کوسه‌ها در اعماق اقیانوس زندگی می‌کنند. می‌خواهم بگویم، من هرچه را که دیده‌ام می‌نویسم، و آنجا آدم‌خواری ندیدم. اگر هم آن‌ها شب‌ها بیرون می‌آمدند و قبل از طلوع آفتاب پنهان می‌شدند، هیچ ردپایی از خود به‌جا نمی‌گذاشتند.

دیشب خواب مردن کروزو را دیدم. وقتی بیدار شدم، اشک از چشم‌هایم سرازیر بود. مدت زیادی دراز کشیدم، اما اندوه آن از قلبم بیرون نمی‌رفت. بعد از پله‌ها به‌طرف حیاط کوچکمان پایین رفتم و به سمت کلاک لین حرکت کردم. هوا هنوز روشن نشده بود. آسمان صاف بود. تصور کردم زیر آن ستاره‌های ساکن شبیه به‌هم، جزیره‌ای که در آن زندگی می‌کردیم شناور است، و در آن جزیره کلبه‌ای هست، و در آن کلبه بستری از علف‌های نرم، که با وجود آنکه روزبه‌روز زردتر می‌شوند، هنوز شکل بدنم را به خود دارند. باد هر روز کمی از سقف را با خود می‌برد و علف‌های هرز تمام زمین‌ها را می‌پوشاند. بعد از یک یا شاید ده سال، دیگر چیزی جز حلقه‌ای از تیرک‌های چوبی باقی نمی‌ماند که نشان خواهد داد، زمانی کلبه‌ای آنجا وجود داشته است. از زمین‌ها، فقط دیوارهای سنگی آن باقی می‌ماند و با دیدن آن‌ها خواهند گفت، ویرانه‌های شهری در عصر طلایی[1] بوده است که آدم‌خوارها در آن زندگی می‌کرده‌اند؛ آدم‌خوارهای دروغین. چه کسی باور خواهد کرد که مردی به همراه برده‌اش همهٔ آن‌ها را ساخته است، به امید اینکه روزی، رهگذری کیسه‌ای ذرت برایش بیاورد تا در آن‌ها بکارد؟

گفتید خیلی خوب بود اگر کروزو غیر از تفنگ، باروت و گلوله، ابزار نجاری هم با خود آورده بود و قایقی برای خود می‌ساخت. قصد ایراد گرفتن ندارم، ولی ما در جزیره‌ای زندگی می‌کردیم که باد آن‌قدر شدید می‌وزید که همهٔ درخت‌ها را شکسته بود. شاید با آن‌ها فقط می‌توانستیم یک کلک، آن‌هم از نوع کج و معوجش بسازیم، اما قایق هرگز.

همچنین درباره لباس‌های پوست میمون کروزو پرسیدید. افسوس که ملوان‌های نادان کشتی آن‌ها را از کابینمان برداشتند و به دریا انداختند. اگر

۱. Golden Age: عصری که انسان‌ها در نهایت پاکی و خوشبختی زندگی می‌کرده‌اند.

بخواهید، طرحی هم از خودمان با لباس‌هایی که در جزیره به تن داشتیم برایتان می‌کشم.

بلوز ملوانی و شلواری که در کشتی پوشیده بودم را به فرایدی داده‌ام. علاوه بر آن، او جلیقه و کت ملوانی‌اش را هم دارد. زیرزمینی که او در آن می‌ماند رو به حیاط است و هروقت بخواهد می‌تواند بیرون بیاید و آنجا قدم بزند. اما خیلی کم بیرون می‌آید، چون می‌ترسد. نمی‌دانم چطور وقتش را می‌گذراند، زیرا در زیرزمین جز یک تخت سفری، جعبه زغالش و چند مبلمان شکسته، چیزی وجود ندارد.

بااین‌حال، همه‌جا پیچیده است که یک آدم‌خوار در کلاک لین وجود دارد. چون دیروز سه پسربچه را نزدیک در زیرزمین دیدم که با کنجکاوی به فرایدی نگاه می‌کردند. دنبالشان کردم تا اینکه در انتهای کوچه ایستادند و شروع به خواندن کردند:

ـ فرایدی آدم‌خوار، امروز بانویت را بخور!

فرایدی دارد زودتر از موعدش پیر می‌شود؛ مثل سگی که تمام عمر در غل و زنجیر بوده است. من هم همین‌طور؛ پیر شده‌ام، چون زندگی‌ام را با یک پیرمرد تقسیم کردم. گاهی فکر می‌کنم بیوه هستم. اگر او زنی در برزیل داشت، حالا من و او دوستان خوبی بودیم، چون هر دو مثل هم هستیم.

دو روز در هفته از اتاق شستشو استفاده می‌کنم و فرایدی را به یک کارگر رختشویی تبدیل کرده‌ام، چون بیکاری او را از پا درخواهد آورد. درحالی‌که لباس‌های ملوانی‌اش را به تن داشت و مثل همیشه پابرهنه بود (او به‌هیچ‌وجه کفش نمی‌پوشد)، او را وادار کردم تا روی کف سرد آشپزخانه، مقابل ظرفشویی بایستد. گفتم: فرایدی، من را ببین!

و شروع به صابون زدن زیرپوشی کردم (صابون باید برای او تعریف می‌شد، چون تابه‌حال ندیده بود. ما در جزیره از خاکستر یا ماسه استفاده می‌کردیم) و آن را روی تختهٔ رختشویی کشیدم. گفتم: حالا تو انجام بده، فرایدی!

و خودم کنار ایستادم.



ـ نگاه کن و انجام بده.

این‌ها کلمات کلیدی من خطاب به اوست و توانسته‌ام بـه کمکـشان کارهـای زیادی انجـام دهـم. مـی‌دانـم، سـقوط از آن آزادی کـه در جزیـره داشـت، کـه می‌توانست تمام روز پرسه بزنـد، تخـم پرنـدگان را صـید کنـد و مـاهی بگیـرد، وحشتناک است. اما مطمئناً، یاد گرفتن کارهای مفید بهتر از تنها دراز کشیدن در زیرزمین و فکر کردن به چیزهایی است که من نمی‌دانم.

کروزو به او یاد نمی‌داد، چون می‌گفت فرایدی نیازی بـه کلمـات نـدارد. ولـی اشتباه می‌کرد. اگر به فرایدی یاد داده بود تـا معنـی حـرف‌هـایش را بفهمـد، یـا راه‌هایی ابداع می‌کرد که فرایـدی بتوانـد بـا اسـتفاده از آن مقـصودش را بـه او بفهماند، زندگی در جزیره، قبل از رسیدن من، آن‌قدر یکنواخـت نمـی‌شـد. مـثلاً می‌توانست با اشاره و حرکت دست‌هایش یا قرار دادن سنگ‌ریـزه‌هـا کنـار هـم، معنی کلمه‌ای را به او بفهماند؛ و بعد، آن کلمه را به او بگوید و فرایدی تکرار کند تا از این راه، ساعت‌های پوچ و خالی را سپری کننـد. هرچنـد آن موقـع فرایـدی بچه بوده است، اما فکر نمی‌کنم زندگی‌اش قبل از اینکه به دست کـروزو بیفتـد، آن‌قدرها هم خالی از جذابیت بـوده باشـد. در مـورد اینکـه او چطـور بـه دسـت برده‌فروش‌ها افتاد و زبانش را از دست داد، بیشتر برایتان خواهم گفت.

او عاشق خوراک جو شـده اسـت. هـر روز بـا ولـع، بـه انـدازهٔ دو جـین مـرد اسکاتلندی، از آن می‌خورد. از بس که می‌خورد و می‌خوابد، دارد احمق می‌شـود. با دیدن شکمش که به بزرگی بـشگه اسـت، سـاق‌هـای اسـتخوانی پاهـایش و صورت بی‌حالتش، نمی‌توان باور کرد او همان کسی اسـت کـه چنـد مـاه پـیش، درحالی‌که موج‌های دریا اطرافش می‌رقصیدند و تنش در نور خورشید برق می‌زد، با وقار روی صخره‌ها می‌ایستاد، نیزه‌اش را بالا می‌برد و آماده می‌ماند تا در یـک چشم‌به‌هم‌زدن آن را به سمت یک ماهی پرتاب کند.

وقتی کار می‌کند، اسم چیزها را به او یاد می‌دهم. قاشقی را در دستم می‌گیـرم و می‌گویم: فرایدی، قاشق!

آن را به دستش می‌دهم و بعد دوباره می‌گویم: قاشق!

و دستم را دراز می‌کنم تا آن را به من بدهد. به این امید که هر وقت چشمش به قاشقی بیفتد، شاید این کلمه در ذهنش تداعی شود.

بیشتر از آن می‌ترسم که بعد از سال‌ها سکوت، شاید مفهوم حرف زدن را فراموش کرده باشد. وقتی قاشق را از دستش می‌گیرم (اما نمی‌دانم آیا واقعاً معنی قاشق را می‌فهمد یا آن را فقط یک چیز می‌داند؟) و می‌گویم «قاشق»، چطور مطمئن باشم که فکر نمی‌کند برای لذتی که از صدا و حرکت زبانم می‌برم، همان‌طور که او از زدن فلوتش، دارم مثل کلاغ‌ها یا میمون‌ها از خود صدا درمی‌آورم؟ شاید کسی بتواند دست بچهٔ گنگی را بپیچاند یا گوشش را بگیرد تا بالاخره مجبورش کند که تکرار کند «قاشق»، اما من چکاری می‌توانم با فرایدی بکنم؟ می‌گویم: فرایدی، قاشق، چنگال، چاقو!

به ریشهٔ زبانش پشت آن لب‌های کلفت فکر می‌کنم که مثل وزغی است که در زمستانی بی‌پایان گرفتار شده است، و به خود می‌لرزم. می‌گویم: فرایدی، جارو!

و شکل جارو زدن به خود می‌گیرم، و بعد آن را در دستش می‌گذارم و فشار می‌دهم.

کتابی را به اتاق شستشو بردم و گفتم: فرایدی، این کتاب است. در آن داستانی هست که آقای فوی معروف نوشته است. تو آن آقا را نمی‌شناسی، اما همین حالا او دارد یک داستان دیگر می‌نویسد. داستان تو، اربابت و من. آقای فو تو را ندیده است، ولی می‌شناسد. چون من درباره‌ات به او گفته‌ام. با استفاده از کلمات؛ این بخشی از جادوی کلمات است. او ما را با کلماتی می‌شناسد که من دربارهٔ خصوصیات تو و آقای کروزو و آن یک سالی که من، یا سال‌هایی که تو و آقای کروزو آنجا تنها گذراندیم، گفته‌ام. آقای فو تمام آن حرف‌ها را به‌هم می‌بافد و داستانی می‌سازد که ما را به همه دنیا می‌شناساند و همین‌طور ثروتمند می‌سازد. دیگر لازم نخواهد بود در زیرزمین زندگی کنی. می‌توانی آن‌قدر پول داشته باشی که به آفریقا یا برزیل و یا هر جای دیگری که دلت می‌خواهد بروی. می‌توانی هدیه‌های خوبی بخری و دوباره، اگر تو را به یاد بیاورند، پیش پدر و مادرت

برگردی؛ و بالاخره ازدواج کنی و صاحب بچه شوی؛ صاحب دختر و پسر. من جلدی از کتابمان را که سهم تو است در چرم خواهم پیچید و به تو خواهم داد تا با خودت ببری. به تو یاد می‌دهم که چطور اسمت را در همهٔ صفحه‌های آن پیدا کنی، تا بچه‌هایت ببینند که همهٔ دنیا پدرشان را می‌شناسد. آیا نوشتن چیز خوبی نیست فرایدی؟ خوشحال نیستی از اینکه از این راه همیشه زنده می‌مانی؟

بعد از معرفی شما، کتابتان را باز کردم و برایش خواندم. گفتم: این داستان دربارهٔ خانم ویل[1]، یک انسان عادی دیگر است که آقای فو با نوشتن داستانش او را معروف کرده است. حیف که نمی‌توانیم خانم ویل را ملاقات کنیم، چون مرده است؛ و همین‌طور دربارهٔ دوستش خانم بارفیلد[2] است که در کانتربری[3] زندگی می‌کند. آنجا شهری است در جنوب این جزیره‌ای که رویش قرار داریم، یعنی انگلستان. فکر نمی‌کنم هرگز به آنجا برویم.

در تمام طول صحبتم، فرایدی داشت لباس‌ها را روی تختهٔ لباس‌شویی می‌کشید. توقع ندارم هیچ نشانه‌ای از درک حرف‌هایم در او ببینم. همین‌که بتوانم فضا را برای او آماده کنم تا خاطراتی را که زیر سلطهٔ کروزو در او مرده است دوباره زنده شود، کافی است؛ و اینکه بتوانم به او بفهمانم زندگی در سکوت مثل زندگی نهنگ‌هاست. دژهای عظیمی از گوشت که دور از یکدیگر شنا می‌کنند. یا مثل زندگی عنکبوت‌ها که هرکدام جدا از دیگری، روی تاری که فکر می‌کند همهٔ دنیاست، تنها می‌نشیند. با خودم می‌گویم، شاید فرایدی زبانش را از دست داده باشد، اما گوش‌هایش را دارد. شاید هنوز می‌تواند با گوش‌هایش ارزشی را که در داستان‌ها نهفته است درک کند و بیاموزد که جهان برخلاف شناختی که به نظر می‌آید جزیره به او داده است، جایی ملال‌آور و خاموش نیست.

به انگشتان پایش که روی کف‌پوش چوبی خم می‌کند نگاه می‌کنم و می‌دانم

1. Veal

2. Barfield

۳. Canterbury: از شهرهای انگلستان.

که آرزو دارد زمین زیر پایش نرم باشد. چقدر دلم می‌خواهد باغی وجود داشت تا به آنجا می‌بردمش! آیا من و او می‌توانیم از باغتان در استوک نوینگتن[1] دیدن کنیم؟ مثل ارواح بی‌صدا خواهیم بود. درحالی‌که آن را به دستش می‌دهم به آهستگی خواهم گفت: فرایدی، بیلچه!

و بعد خواهم گفت: بکَن.

کلمه‌ای که اربابش به او یاد داده بود.

ـ خاک را زیرورو کن و علف‌های هرز را برای سوزاندن جمع کن. به بیلچه دست بزن. به نظرت ابزار خوب و به‌دردبخوری نیست؟ این یک بیلچه انگلیسی است که در یک آهنگری انگلیسی ساخته شده است.

این‌چنین، با نگاه کردن به دست‌هایش که بیلچه را گرفته‌اند و زیر نظر گرفتن چشم‌هایش، دنبال اولین علامتی خواهم گشت که نشان دهد او می‌فهمد هدف من از این کارها چیست؛ نه پاکسازی باغچه‌های شماست (می‌دانم خودتان باغبان دارید)، نه حتی نجاتش از بیکاری، و نه برای بهبود حالش تا از آن زیرزمین تاریک بیرون بیاید؛ بلکه برای این است که پلی از کلمات بسازم تا وقتی روزی به اندازه کافی محکم شد، بتواند به دورانی قبل از کروزو برگردد. به دورانی قبل از آنکه زبانش را از دست داد. زمانی‌که بی‌قیدانه، مثل ماهی در آب، در انبوه کلماتی که با آن‌ها حرف می‌زد، غرق بود؛ تا شاید قدم‌به‌قدم، تا جایی که می‌تواند، به دنیای کلمات، که شما آقای فو، من و دیگران در آن زندگی می‌کنیم، برگردد.

یا قیچی باغبانی‌تان را نشانش خواهم داد و خواهم گفت که چطور با آن کار می‌کنند. خواهم گفت: اینجا در انگلستان، مردم عادت دارند دور املاکشان پرچین بکارند تا حدود آن را مشخص کنند. بی‌شک در جنگل‌های آفریقا این کار ممکن نیست. اما ما اینجا درختچه‌هایی می‌کاریم و آن‌ها را یکدست هرس می‌کنیم تا مرتب دیده شود.

آن‌قدر پرچین را قیچی می‌کنم تا فرایدی کاملاً بفهمد هدفم از آن چیست. نه

1. Stoke Newington

باز کردن راهی از وسط پرچینتان است و نه کم‌پشت کردن آن؛ بلکه بریدن سطحی از آن است تا کاملاً صاف شود. خواهم گفت: قیچی باغبانی را بگیر فرایدی!

و خواهم گفت: ببُر.

فرایدی هم آن را خواهد گرفت و در یک خط صاف خواهد برید. تا آنجا که من می‌دانم او می‌تواند این کار را انجام دهد، چون کندنش حرف ندارد.

با خودم می‌گویم، با فرایدی حرف می‌زنم که قبول کند به او درس بدهم، تا بتواند از این سکوت و تاریکی بیرون بیاید. ولی آیا حقیقت این است؟ لحظاتی هست که عطوفتم را از دست می‌دهم و از کلمات فقط به‌عنوان کوتاه‌ترین راه برای مطیع ساختن او در برابر خواسته‌هایم استفاده می‌کنم. در چنین لحظاتی می‌فهمم که چرا کروزو ترجیح می‌داد سکوت او را بر هم نزند. دست‌کم می‌فهمم چرا یک نفر می‌خواهد برده‌دار باشد. آیا با این اعتراف در نظر شما کوچک شدم؟

بیست و هشتم آوریل

نامهٔ روز بیست و پنجم بدون اینکه باز شود، برگشت خورده است. امیدوارم اشتباه شده باشد. آن را ضمیمهٔ این نامه می‌کنم.

اول مه

از استوک نوینگتن دیدن کرده‌ام و مأمورها را اطراف منزلتان دیده‌ام. گفتنش بی‌رحمانه است، اما وقتی فهمیدم دلیل سکوت شما این بوده است، خنده‌ام گرفت. علتش این نبود که از ما خسته شده‌اید و ما را تنها گذاشته‌اید. بااین‌حال، حالا نمی‌دانم نامه‌هایم را کجا باید بفرستم؟ آیا در مخفیگاهتان هم به نوشتن داستان ما ادامه خواهید داد؟ باز هم از ما نگهداری خواهید کرد؟ آیا من و فرایدی شخصیت‌های داستانتان هستیم که فقط تا وقتی سرگذشتشان را می‌نویسید در خانه‌تان جای داده‌اید. آیا افراد زیادی مثل ما در سراسر لندن زندگی می‌کنند: سربازان پیر بازمانده از جنگ‌های ایتالیا، معشوقه‌های طردشده، راهزنان توبه‌کار و

یا دزدانی که ثروتمند شده‌اند؟ چگونه در مخفیگاهتان زندگی خواهید کرد؟ آیا زنی هست که برایتان غذا بپزد و لباس‌هایتان را بشوید؟ همسایه‌هایتان قابل اعتماد هستند؟ یادتان باشد مأمورها همه‌جا جاسوس دارند. در میخانه‌ها هشیار باشید. اگر در سختی هستید به کلاک لین بیایید.

هشتم مه

باید بگویم هفته گذشته دوبار به خانه‌تان رفتم. به این امید که خبر تازه‌ای بشنوم. ناراحت نشوید. به خانم تراش[1] نگفتم چه کسی هستم. فقط گفتم که برای شما چند پیغام دارم؛ چند پیغام فوق‌العاده مهم. در ملاقات اولم، به‌وضوح معلوم بود که خانم تراش حرف‌هایم را باور نکرد؛ اما حالا سرسختی من او را متقاعد کرده است. نامه‌هایم را قبول کرده و قول داده است آن‌ها را در جای امنی نگه دارد. از حرف‌هایش، مطمئن هستم آن‌ها را برایتان خواهد فرستاد. درست است؟ آیا نامه‌هایم به دستتان می‌رسد؟ او می‌گوید نگران وضعیت شماست و آرزو می‌کند که مأمورها از آنجا بروند.

مأمورها کتابخانه‌تان را در اختیار گرفته‌اند. یکی روی کاناپه می‌خوابد و دیگری، احتمالاً، روی دو صندلی راحتی که به‌هم چسبانده است. برای خوردن غذا به کینگز آرمز[2] می‌روند. می‌گویند آماده هستند تا یک ماه، دو ماه یا حتی یک سال منتظر بمانند تا حکمشان را اجرا کنند. یک ماه شاید، اما به نظر من نمی‌توانند یک سال منتظر بمانند. آن‌ها نمی‌دانند یک سال چقدر می‌تواند طولانی باشد. یکی از آن‌ها، مرد نفرت‌انگیزی به نام ویلکز[3] که در ملاقات دوم در را به روی من باز کرد، تصور می‌کند من بین شما و خانم تراش پیغام می‌برم. قبل از رفتنم من را در راهرو گرفت و درباره فلیت[4] گفت که چطور افراد زیادی

1. Thrush

۲. King`s Arms: رستوران و باری معروف در آکسفورد انگلستان.

3. Wilkes

۴. The Fleet: زندانی در انگلیس (گنداب سرپوشیده‌ای که به رودخانه تیمز می‌ریزد).

به دور از خانواده، عمرشان در آن به‌سر رسیده است. افرادی که در دل شهر، مطرود و بی‌پناه مانده‌اند. آقای فو، اگر شما را بگیرند و به فلیت بفرستند، چه کسی نجاتتان خواهد داد؟ فکر می‌کردم همسری داشته باشید، اما خانم تراش می‌گوید سال‌هاست که تنها زندگی می‌کنید.

کتابخانه بوی تند پیپ می‌دهد. درِ کمد بزرگتان شکسته و شیشه‌ها را غبار گرفته است. خانم تراش می‌گوید ویلکز و دوستش دیشب زنی با خود آورده بودند.

با حال غمگینی به کلاک لین برگشتم. بعضی وقت‌ها وقتی می‌توانم از شما حمایت کنم و مشکلاتتان را به‌دوش بکشم، و اگر لازم باشد مأمورها، فرایدی، کروزو و جزیره را، احساس قدرت بی‌حدوحصری می‌کنم. اما گاهی هم پردهٔ سیاهی از خستگی و درماندگی من را در خود می‌پیچد و آرزو می‌کنم ای کاش به شهری دورافتاده می‌رفتم و زندگی جدیدی شروع می‌کردم و دیگر هرگز نامی از شما و کروزو نمی‌شنیدم. ممکن است به نوشتن ادامه دهید آقای فو؟ تا فرایدی زودتر به آفریقا برگردد و من هم از این زندگی خسته‌کننده و غمگینی که دارم آزاد شوم؟ مخفی شدن از مأمورهای حتماً خسته‌کننده است. نوشتن بهترین راه است تا وقتتان را بگذرانید. خاطراتی که برایتان فرستادم را درحالی نوشتم که روی تختم نشسته و کاغذها را روی یک سینی، روی زانوهایم گذاشته بودم و تمام مدت می‌ترسیدم فرایدی از زیرزمینی که به آن تبعید شده است، فرار کند یا برای قدم زدن بیرون برود و در پیچ‌وخم و شلوغی کاونت گاردن[1] گم شود. بااین‌حال آن را سه روزه تمام کردم. قبول دارم که داستانی که شما می‌نویسید حساسیت بیشتری دارد، چون نه‌تنها باید حقیقت را دربارهٔ ما بگوید، بلکه باید برای خوانندگانش هم جذاب باشد. نمی‌دانم یادتان می‌ماند یا نه، اما زندگی من به‌طور ملالت‌انگیزی معلق است تا وقتی‌که نوشتن شما تمام شود.

۱. Covent Garden: بازار معروف گل و گیاه در لندن.

نوزدهم مه

روزها می‌گذرد و من خبری از شما ندارم. باغچه‌ای از قاصدک (تنها گلی که در کلاک لین وجود دارد)، زیر پنجرهٔ اتاقم، کنار دیوار رشد کرده است. هنگام ظهر اتاق خیلی گرم می‌شود. وقتی تابستان بیاید از شدت گرما خفه خواهم شد. اما هنوز مجبورم اینجا محبوس باشم. دلم می‌خواهد به‌راحتی با زیرپوشم بیرون از خانه قدم بزنم، همان‌طور که در جزیره این کار را می‌کردم.

سه گینی‌ای که فرستاده بودید، تمام شد. لباس‌های فرایدی هزینهٔ زیادی برداشت. اجارهٔ این هفته عقب افتاده است. خجالت می‌کشم از پله‌ها پایین بروم و شام فقیرانه‌مان را که فقط شامل نخودفرنگی و نمک می‌شود، درست کنم.

برای چه کسی می‌نویسم؟ کاغذها را سیاه می‌کنم و از پنجره بیرون می‌اندازم. بگذار هرکسی که می‌خواهد آن‌ها را بخواند.

خانه نوینگتن مسدود شده است. خانم تراش و خدمتکارها رفته‌اند. وقتی اسم شما را می‌آورم، همسایه‌ها لب فرومی‌بندند. چه اتفاقی افتاده است؟ آیا مأمورها دستگیرتان کرده‌اند؟ آیا می‌توانید در زندان به نوشتن ادامه دهید؟

بیست و نهم مه

ما در خانهٔ شما اقامت کرده‌ایم و من از آنجا برایتان می‌نویسم. از شنیدنش تعجب کردید؟ همهٔ پنجره‌ها را تار عنکبوت گرفته بود که ما تمیزشان کردیم. به چیزی دست نمی‌زنیم. وقتی برگردید مثل روح ناپدید خواهیم شد، بی‌هیچ اعتراضی.

روی میز شما می‌نشینم و از پنجرهٔ شما به بیرون خیره می‌شوم. با قلم شما و روی کاغذ شما می‌نویسم و وقتی تمام می‌شود، آن‌ها را در صندوقچهٔ شما می‌گذارم. بنابراین، هرچند نیستید، اما اینجا زندگی می‌کنید.

تنها چیزی که کم دارم نور است. شمعی در خانه باقی نمانده است. ولی شاید

همین موهبتی است. چون، ازآنجاکه باید پرده‌ها را پایین نگه داریم، روز به زندگی در نور کم و شب به زندگی در تاریکی عادت خواهیم کرد.

کاملاً آن‌طور که تصور می‌کردم نیست. آنچه که فکر می‌کردم میز تحریرتان باشد، چیزی نیست جز یک گنجهٔ کشودار. پنجره، نه به بیشه‌ها و چراگاه‌ها، بلکه به باغتان مشرف است. هیچ موجی در شیشه وجود ندارد و صندوقچهٔ نوشته‌هایتان، در واقع یک جعبه مدارک است. بااین‌همه، خیلی به آن چیزی که فکر می‌کردم نزدیک است. آیا تشابه بین آنچه که اشیا واقعاً هستند و آنچه که ما در ذهنمان داریم، آن‌قدر که برای من شگفت‌انگیز است، جای تعجب دارد؟

ما باغتان را دیده‌ایم، من و فرایدی. گل‌ها در باغچه بی‌رویه رشد کرده‌اند، اما هویج‌ها و لوبیاها وضعیت خوبی دارند. از فرایدی می‌خواهم تا علف‌های هرز را بچیند.

ما اینجا مثل خویشاوندانی فقیر و متواضع زندگی می‌کنیم. چهار تا از بهترین ملحفه‌های کتانی را کنار گذاشته‌ام و در بشقاب خدمتکارها غذا می‌خوریم. فکر کنید من فرزند یکی از عموزاده‌های پدرتان هستم که زندگی‌ام فروپاشیده است و شما نسبت به او دین دارید، هرچند خیلی کوچک.

امیدوارم قصد نداشته باشید به نواحی مهاجرنشین[1] سفر کنید. ترسم بیشتر از این است که یکی از آن توفان‌های آتلانتیک کشتی‌تان را به‌سوی صخره‌های کشف‌نشده‌ای بکشاند و در جزیره‌ای برهوت گرفتار کند.

باید اعتراف کنم، زمانی در کلاک لین، از شما خیلی دلگیر بودم. با خودم می‌گفتم او دیگر به فکر ما نیست، انگار دو پیاده‌نظام در فلندر هستیم. درحالی‌که فراموش کرده است وقتی شخصیت‌های داستانش در نبود او به خوابی مسحورشده می‌روند، من و فرایدی وجود داریم و نگرانش هستیم. فکر می‌کردم راهی برایم نمانده جز اینکه در خیابان‌ها راه بیفتم و گدایی کنم، یا دزدی و یا کاری بدتر از آن انجام دهم. اما حالا که در خانهٔ شما هستیم، آرامش بازگشته است. نمی‌دانم چرا این‌طور است، اما نسبت به این خانه (که تا ماه پیش چشمم

۱. Colonies: ۱۳ ایالت مهاجرنشین امریکا که پس از انقلاب، ایالات متحدهٔ امریکا را تشکیل دادند.

به آن نیفتاده بود) همان احساسی را دارم که نسبت به خانه‌ای که در آن به دنیا آمده‌ام. گوشه و کنارش و زوایای عجیب و پنهان باغش، بوی آشنایی می‌دهد. مثل اینکه در کودکی فراموش‌شده‌ای، در آن قایم‌موشک[1] بازی می‌کرده‌ام.

چقدر باید در زندگی‌ام انتظار بکشم! در باهایا جز منتظر ماندن کاری نکردم. اگرچه بعضی وقت‌ها حتی نمی‌دانستم منتظر چه چیزی هستم. در جزیره همیشه منتظر بودم تا نجات پیدا کنم. اینجا هم منتظر شما هستم تا بالاخره خودتان را نشان دهید و یا بهتر بگویم، منتظر کتاب هستم تا تمام شود و من را از کروزو و فرایدی خلاصی بخشد.

امروز صبح پشت میزتان نشستم (الان بعدازظهر است و من هنوز همان جا نشسته‌ام، تمام روز را) کاغذی خالی برداشتم و قلم را در جوهر فروبردم (می‌دانم، قلم و جوهر شما را؛ اما وقتی با آن می‌نویسم، به نوعی قلم مال من می‌شود، گویی در دستانم رشد می‌کند و بزرگ‌تر می‌گردد) و در سر سطر نوشتم:

زن کشتی‌شکسته. شرح واقعی از یک سال زندگی در جزیره‌ای متروک، همراه با بسیاری از وقایع عجیب که تابه‌حال گفته نشده است.

بعد فهرستی از تمام اتفاقات عجیبی که از آن یک سال به یاد داشتم روی کاغذ آوردم: شورش و قتل در کشتی پرتغالی؛ قلعهٔ کروزو؛ خود کروزو با آن یال شیر و لباس‌های پوست میمونش؛ بردهٔ لالش فرایدی؛ زمین‌های وسیعی که ساخته بودند، تمامشان خشک و بی‌حاصل؛ توفان سختی که سقف خانه‌مان را کند و ساحل را پر از ماهی‌های مرده کرد. با تردید فکر کردم:

ـ آیا این وقایع به اندازهٔ کافی عجیب هستند که بتوان داستانی با آن‌ها ساخت؟ برای ساختن اتفاقات تازه و عجیب‌تر، چقدر باید از خودم پیش بروم؟ آوردن ابزار و تفنگ از کشتی کروزو؛ ساختن قایق یا دست‌کم یک کرجی و سفر به کشورمان؛ ورود آدم‌خوارها به جزیره که به‌دنبال خود درگیری‌های خونین و مرگ و میر بسیار آورد و یا بالاخره آمدن غریبه‌ای مو طلایی با کیسه‌ای ذرت و

1. Hide And Seek

کاشتنش در زمین‌ها؟ آه، آیا هرگز روزی خواهد آمد که بتوان داستانی بدون اتفاقات عجیب نوشت؟

ازآن‌گذشته، مسئلهٔ زبان فرایدی وجود دارد. من قبول کردم که هرگز نباید بفهمم چطور فرایدی زبانش را از دست داد، همان‌طور که قبول کردم هرگز نباید بفهمم میمون‌ها چطور از اقیانوس گذشته بودند. اما آنچه را که در زندگی می‌توان قبول کرد، در داستان نمی‌توان. گفتن داستانم و نگفتن دربارهٔ زبان فرایدی همان‌قدر بد است که فروختن کتابی با صفحه‌های خالی. بااین‌همه، تنها زبانی که می‌تواند راز فرایدی را فاش سازد، همان زبان بریده شدهٔ اوست!

به همین دلیل امروز صبح دو طرح کشیدم. اولی تصویر مردی را پوشیده در جلیقه‌ای چرمی، شلوارک و کلاه مخروطی نشان می‌داد که ریشی نامرتب و چشمانی گربه‌ای شکل و زیبا داشت. در مقابلش، تصویر مرد سیاهی بود که زانو زده بود و جز شلوارک چیزی به تن نداشت؛ و دست‌هایش را پشتش نگه داشته بود (دست‌هایش با طناب بسته شده بود، اما معلوم نبود). مرد ریشو در دست چپش زبان جاندار او را گرفته بود و در دست راستش یک چاقو.

دربارهٔ طرح دوم هم کمی بعد خواهم گفت.

طرح‌هایم را پیش فرایدی که در باغ بود، بردم. گفتم: به این عکس‌ها نگاه کن فرایدی، بعد به من بگو کدام درست است.

اولی را نشانش دادم و درحالی‌که به مرد ریشو اشاره می‌کردم، گفتم: ارباب کروزو.

و با اشاره به مرد زانوزده، گفتم: فرایدی.

و با اشاره به چاقو، گفتم: چاقو.

گفتم: کروزو زبان فرایدی را برید.

و زبان خودم را درآوردم و اشاره به بریدن آن کردم. درحالی‌که در عمق چشم‌هایش نگاه می‌کردم، با سماجت پرسیدم: حقیقت این است فرایدی؟ ارباب کروزو زبان تو را برید؟

(استدلالم این بود که شاید فرایدی معنی حقیقت را نمی‌داند؛ بااین‌حال، اگر

تصویر من هاله‌ای از حقیقت را به یاد او می‌آورد، حتماً پرده‌ای از غم پشت آن نگاه خیره‌اش می‌نشست؛ آیا درست نیست که گفته‌اند، چشم‌ها آیینهٔ روح هستند؟)

اما حتی همچنان که حرف می‌زدم، نسبت به خودم دچار تردید شدم. زیرا اگر چشم‌های فرایدی واقعاً غمگین می‌شد، آیا ممکن نبود برای این باشد که با آن حالت از خانه بیرون آمده بودم و از او خواسته بودم تا به عکس‌ها نگاه کند؟ چون تابه‌حال چنین کاری نکرده بودم. ممکن نبود خود عکس او را سردرگم کرده باشد؟ (زیرا وقتی دوباره به آن نگاه کردم با ناراحتی فهمیدم، ممکن است این‌طور به نظر بیاید که کروزو، پدری مهربان است که تکه‌ای ماهی در دهان فرزندش فرایدی می‌گذارد.) از بیرون آوردن زبانم برایش چه برداشتی کرده بود؟ اگر بیرون آوردن زبان بین آدم‌خوارهای آفریقا همان معنی را داشته باشد که جمع کردن لب‌ها برای ما دارد، چه؟ آن موقع شما از خجالت سرخ نمی‌شدید اگر زنی زبانش را درمی‌آورد و شما زبانی نداشتید تا پاسخ مثبت بدهید؟

دومین طرحم را درآوردم. باز فرایدی کوچک را در حالی نشان می‌داد که دست‌هایش پشتش بود و دهانش تا آخر باز شده بود. ولی این‌بار، مردی که چاقو داشت، یک تاجر برده بود. مردی سیاه و بلند قد که برنوس[1] به تن داشت و چاقویش داسی‌شکل بود. پشت این مور، درختان نخل آفریقا در باد موج می‌خورد. با اشاره به آن گفتم: تاجر برده. یک مرد که پسربچه‌ها را می‌گیرد و به بردگی می‌فروشد. آیا زبان تو را یک تاجر برده بریده است، فرایدی؟ او یک تاجر برده بود یا ارباب کروزو؟

اما نگاه فرایدی همچنان بی‌حالت بود و کم‌کم داشت من را مأیوس می‌کرد. به‌هرحال، چه کسی می‌توانست بگوید او زبانش را در همان سنی از دست نداده است که قسمتی از اندام تولیدمثل پسربچه‌های یهودی را می‌برند. اگر چنین بود، او چطور می‌توانست آن را به خاطر بیاورد؟ چه کسی می‌توانست بگوید که در تمام قبایل آفریقا، قبیله‌ای وجود ندارد که مردهایش لال باشند و فقط زن‌ها

۱. Burnouse: ردای پشمی بلندی که بربرها می‌پوشیدند.

بتوانند حرف بزنند؟ چرا نباید این‌طور باشد؟ جهان خیلی بیش‌تر از آن چیزهایی که ما فکر می‌کنیم، در خود جای داده است. این یکی از آن درس‌هایی است که در باهایا گرفتم. چرا نباید چنین قبایلی وجود داشته باشد، تولیدمثل کند، گسترش یابد و خوشبخت باشد؟

یا اگر واقعاً تاجر برده‌ای وجود داشته باشد، تاجر برده موری با یک چاقوی داسی‌شکل، آیا تصویری که من کشیده بودم، اصلاً شباهتی به آن موری داشت که فرایدی یادش می‌آمد؟ آیا همهٔ مغربی‌ها قدبلند هستند و برنوس سفید پوشیده‌اند؟ شاید آن مور به یکی از برده‌های وفادارش دستور می‌داده تا زبان برده‌های تازه اسیرشده را ببرد. یک بردهٔ سیاه و چروکیده که لنگ به تن داشته است.

ـ آیا این عکس از کسی که زبانت را بریده، درست است؟

آیا فرایدی می‌فهمید از او چه می‌پرسم؟ حتی اگر چنین بود، چه جوابی غیر از نه می‌توانست بدهد؟ و حتی اگر او همان موری بود که زبانش را بریده بود، شاید یک اینچ بلندتر یا کوتاه‌تر از آنی بود که من کشیده بودم؛ و شاید لباسش سیاه یا آبی بود، نه سفید؛ ریش داشت و چاقویش صاف بود، نه داسی‌شکل؛ و یا هرچیز دیگری که ممکن بود.

بنابراین، همان جا در مقابل فرایدی به آرامی‌عکس‌ها را پاره کردم. سکوتی طولانی برقرار شد. برای اولین‌بار دیدم انگشتان فرایدی که دور چوبهٔ بیل قلاب شده بود، چقدر بلند است. گفتم: آه فرایدی، کشتی‌شکستگی چقدر خوب آدم‌ها را برابر می‌سازد؛ همین‌طور فقر. ولی ما هنوز به اندازهٔ کافی برابر نیستیم.

و بعد با آنکه نه جوابی شنیدم و نه امیدوار بودم که بشنوم، هرچه را که در دلم بود به زبان آوردم و ادامه دادم:

ـ من دارم زندگی‌ام را به خاطر تو بیهوده تلف می‌کنم، فرایدی. به خاطر تو و داستان ابلهانه‌ات. نمی‌خواهم ناراحتت کنم، اما حقیقت دارد. وقتی زنی پیر شوم، از این روزها، جز روزهایی که از زندگی‌ام ضایع گشته است، یاد نخواهم کرد. روزهایی که در گذر زمان به هدر رفت. ما اینجا چکار می‌کنیم، من و تو، بین

ساکنان آرام نوینگتن، در انتظار مردی که هرگز برنخواهد گشت؟

اگر فرایدی کس دیگری بود، دلم می‌خواست من را در میان بازوانش بگیرد و تسلی دهد. زیرا کمتر پیش آمده بود که آن‌قدر احساس بدبختی کنم. اما فرایدی مثل یک مجسمه بود. یقین دارم که بین آفریقایی‌ها هم، عواطف انسانی همان‌قدر وجود دارد که بین ما هست. اما سال‌های سختی که فرایدی با کروزو گذرانده بود، عاطفه را در وجودش کشته بود و او را سرد و بی‌تفاوت ساخته بود، و مثل حیوانی کاملاً در خودش فروبرده بود.

اول ژوئن

در آن زمان که مأمورها بودند، همان‌طور که به شما گفته بودم، همسایه‌ها از خانه‌تان دوری می‌کردند. اما امروز مرد محترمی را ملاقات کردم که خودش را آقای سامرس[1] معرفی کرد. فکر کردم محتاطانه این باشد که به او بگویم مالک جدید خانه هستم و فرایدی هم باغبان آن است. فکر می‌کنم به اندازهٔ کافی قابل باور بود که متقاعد شود، ما کولی نیستیم که خانه‌ای خالی پیدا کرده و در آن ساکن شده‌ایم. خانه تمیز و مرتب بود، حتی کتابخانه، و فرایدی هم در باغ مشغول کار بود؛ پس دروغی که گفتم آن‌قدر هم بزرگ به نظر نیامد.

گاهی فکر می‌کنم آیا شما در گوشه‌ای از لندن بی‌صبرانه منتظر این خبر نیستید که کشتی‌شکسته‌ها بالاخره رفتند و شما می‌توانید با خیالی آسوده به خانه برگردید؟ آیا جاسوسانی دارید که دزدانه از پنجره‌ها نگاه می‌کنند تا ببینند ما هنوز آن را در تصرف داریم؟ آیا خودتان هر روز، درحالی‌که قیافه‌تان را کاملاً تغییر داده‌اید، از کنار خانه می‌گذرید؟ آیا واقعاً آن‌طور که ما حدس می‌زنیم، مخفیگاهتان نه در کوچه‌پشتی‌های شوردیچ[2] و وایت‌چپل[3]، بلکه در خود همین دهکدهٔ آفتابی قرار دارد؟ آیا آقای سامرس طرف شماست؟ آیا در اتاق زیرشیروانی

1. Summers
2. Shoreditch
3. Whitechapel

او اقامت می‌کنید و با دوربین زندگی ما را زیر نظر گرفته‌اید؟ اگر چنین است، حرفم را باور خواهید کرد که هرچه می‌گذرد، زندگی ما کمتر و کمتر از زندگی‌ای که در جزیرهٔ کروزو داشتیم، قابل تشخیص است. بعضی وقت‌ها از خواب بیدار می‌شوم و نمی‌دانم کجا هستم. یک‌بار کروزو گفت، دنیا پر از جزیره است. هر روز که می‌گذرد، حقیقت حرفش بیشتر برایم ثابت می‌شود.

نامه‌هایم را می‌نویسم، مهر می‌کنم و در جعبه می‌اندازم. یک روز وقتی ما رفته‌ایم، آن‌ها را پیدا می‌کنید و نگاهی می‌اندازید. با خود زمزمه می‌کنید:

ـ بهتر بود اگر فقط کروزو و فرایدی وجود داشتند. بدون آن زن بهتر بود.

اما شما بدون آن زن چکار می‌توانستید بکنید؟ آیا کروزو با میل خودش پیش شما می‌آمد؟ می‌توانستید داستانی ساختگی از کروزو، فرایدی و جزیره، با کک‌ها، میمون‌ها و مارمولک‌هایش در ذهنتان خلق کنید؟ من فکر نمی‌کنم. شما توانایی‌های زیادی دارید، اما دروغ‌بافی جزو آن نیست.

غریبه‌ای خانه را زیر نظر گرفته است؛ یک دختر. ساعت‌های متوالی آن‌سوی خیابان می‌ایستد و هیچ تلاشی در پنهان کردن خودش ندارد. مردمی که از آنجا می‌گذرند، می‌ایستند و از او سؤال می‌کنند، اما توجهی به آن‌ها ندارد. از خودم می‌پرسم: آیا جاسوس دیگری از طرف مأمورهاست یا شما او را فرستاده‌اید تا ما را زیر نظر داشته باشد؟ با وجود گرمای تابستان، شنل تیره‌ای می‌پوشد و یک سبد در دستش دارد.

امروز، روز چهارمی که ما را زیر نظر گرفته بود، به‌طرفش رفتم. نامه‌ای در سبدش انداختم و بی‌مقدمه گفتم: این نامه برای اربابت است.

با تعجب به من خیره شد. بعدها نامه را بدون اینکه باز شده باشد، زیر در پیدا کردم. آن را خطاب به مأمور ویلکز نوشته بودم. استدلال من این است که اگر دخترک برای مأمورها کار می‌کرد، نمی‌توانست از بردن نامه برای آن‌ها سر باز بزند. به همین دلیل تمام نامه‌هایی را که برای شما نوشته بودم در پاکتی گذاشتم و دوباره بیرون رفتم.

پیش از تاریکی شب بود. مثل مجسمه، بی‌حرکت مقابل من ایستاده و خود را در شنلش پیچیده بود. نامه‌ها را دادم و گفتم: وقتی آقای فو را دیدی، این‌ها را به او بده.

سرش را تکان داد. پرسیدم: پس آقای فو را نمی‌بینی؟

دوباره سرش را تکان داد. ادامه دادم:

ـ تو که هستی؟ چرا خانهٔ آقای فو را زیر نظر گرفته‌ای؟

و در شگفت بودم از اینکه گرفتار یک لال دیگر شده‌ام.

سرش را بلند کرد و گفت: من را نمی‌شناسی؟

صدایش آهسته بود و لب‌هایش می‌لرزید. گفتم: تابه‌حال تو را ندیده‌ام.

رنگ از صورتش پرید. زمزمه کرد:

ـ حقیقت ندارد.

کلاه شنلش از سرش افتاد و موهای فندقی‌رنگش روی شانه‌هایش رها شد. گفتم: اسمت را بگو شاید بشناسم.

آهسته گفت: اسمم سوزان بارتون است.

با این حرفش فهمیدم با یک دیوانه طرف هستم. درحالی‌که سعی می‌کردم صدایم نلرزد، گفتم: و چرا تمام روز خانهٔ من را زیر نظر گرفته‌ای، سوزان بارتون؟

جواب داد:

تا با تو صحبت کنم.

ـ و اسم من چیست؟

ـ اسم تو هم سوزان بارتون است.

ـ و چه کسی تو را فرستاده تا خانهٔ من را زیر نظر بگیری؟ آقای فو؟ آیا آقای فو می‌خواهد که ما برویم؟

ـ من آقایی به نام فو نمی‌شناسم. فقط برای دیدن تو آمده‌ام.

ـ و چکاری با من داری؟

با صدای آهسته‌ای که به‌سختی می‌توانستم بشنوم، گفت: نمی‌شناسی. نمی‌دانی من دختر چه کسی هستم؟

گفتم: من در تمام زندگی‌ام تو را ندیده‌ام. دختر چه کسی هستی؟

به سؤالم جوابی نداد، اما سرش را پایین آورد و درحالی‌که شلخته‌وار، با دست‌های آویزان در کنارش، ایستاده بود و سبدش را کنار پایش گذاشته بود، شروع به گریه کرد.

با این فکر که طفل گمشده بیچاره‌ای است که خودش هم نمی‌داند کیست، او را در دست‌هایم گرفتم تا آرامش کنم. اما همین‌که دستم به او خورد، یک‌مرتبه روی زانوهایش افتاد و من را در آغوش کشید و طوری گریه کرد انگار قلبش داشت از سینه‌اش بیرون می‌آمد.

درحالی‌که سعی می‌کردم خودم را از دست‌هایش بیرون بکشم، گفتم: چه شد، عزیزم؟

فریاد می‌زد:

ـ تو من را نمی‌شناسی. من را نمی‌شناسی!

ـ درست است تو را نمی‌شناسم، اما اسمت را می‌دانم. خودت به من گفتی؛ اسمت سوزان بارتون است؛ مثل اسم من.

در آن لحظه گریه‌اش شدیدتر شد. گریه می‌کرد و فریاد می‌زد:

ـ تو من را فراموش کرده‌ای.

ـ من فراموشت نکرده‌ام، چون اصلاً تو را نمی‌شناسم؛ اما بهتر است بلند شوی و اشک‌هایت را پاک کنی.

گذاشت تا بلندش کنم. دستمالم را گرفت، اشک‌هایش را پاک کرد و بینی‌اش را گرفت. گفتم: حالا باید به من بگویی از کجا اسم من را می‌دانی؟ (زیرا خودم را به آقای سامرس فقط مالک جدید خانه معرفی کرده بودم. در نوینگتن اسمم را به کسی نگفته‌ام.)

دخترک گفت: همه‌جا تعقیبت می‌کردم.

با لبخند گفتم: همه‌جا؟

گفت: همه‌جا.

گفتم: ولی جایی را می‌شناسم که آنجا نیامده‌ای.

گفت: من همه‌جا دنبالت آمده‌ام.

گفتم: آیا تمام اقیانوس را دنبالم آمدی؟

گفت: من دربارهٔ جزیره می‌دانم.

مثل این بود که به صورتم سیلی زده باشد. به‌تندی جواب دادم:

ـ تو چیزی دربارهٔ جزیره نمی‌دانی.

ـ دربارهٔ باهایا هم می‌دانم. می‌دانم باهایا را برای پیدا کردن من زیر و رو کرده‌ای.

از حرف‌هایش فهمیدم که او اطلاعاتش را از کجا آورده است. درحالی‌که از خشم نسبت به او و نسبت به شما به حالت انفجار رسیده بودم، روی پاشنه‌ام چرخیدم و در را پشت سرم کوبیدم. یک ساعت همان جا ایستاد و بعد نزدیک غروب رفت.

او کیست و چرا او را فرستاده‌اید؟ آیا علامتی برای گفتن این است که زنده هستید؟ او دختر من نیست. شما فکر می‌کنید زن‌ها بچه به دنیا می‌آورند و او را فراموش می‌کنند، همان‌طور که مارها تخم می‌گذارند؟ فقط یک مرد می‌تواند چنین تصوری داشته باشد. اگر می‌خواهید من از این خانه بروم، دستور بدهید و من اطاعت خواهم کرد. دیگر چرا بچه‌ای را در لباس پیرزن‌ها، با آن صورت گرد و لب‌های کوچک و داستان مادر گمشده به‌سراغم می‌فرستید؟ او بیشتر دختر شماست تا مال من باشد.

یک آبجوساز. او گفت پدرش یک آبجوساز بود؛ که در مه ۱۷۰۲ در دت‌فورد[1] به دنیا آمده بود؛ که من مادرش بودم. ما در اتاق پذیرایی‌تان نشستیم و من برایش توضیح دادم که هرگز در دت‌فورد زندگی نکرده‌ام؛ که هرگز آبجوسازی را نمی‌شناخته‌ام؛ که دختری دارم، درست است، اما گم شده است، و او آن دختر نیست. به شیرینی سرش را تکان داد و دوباره داستان جرج لوییز[2] آبجوساز، شوهر

1. Deptford

2. George Lewes

مرا، از سر گرفت.

میان حرفش دویدم:

ـ اگر اسم پدرت این است، پس اسم تو هم باید لوییز باشد.

گفت: شاید اسم قانونی‌ام این باشد، اما اسم واقعیم نیست.

گفتم: اگر منظورت اسم واقعی است، باید بگویم اسم من هم بارتون نمی‌شود.

گفت: منظورم این نیست.

پرسیدم: پس چیست؟

گفت: من اسم واقعی‌مان را می‌گویم، اسم حقیقی‌مان.

باز به داستان آبجوساز برگشت. آبجوساز همیشه به قمارخانه‌ها می‌رفت و همهٔ پول‌هایش را می‌باخت. قرض می‌کرد و آن را هم می‌باخت. برای خلاصی از دست طلبکارهایش به انگلستان فرار کرده بود و در لیست سربازان پیاده‌نظام در سرزمین‌های سفلی نام‌نویسی کرده بود. بعدها شایع شده بود که کشته شده است و من با دختری که باید از او مراقبت می‌کردم، تنها مانده بودم. مستخدمه‌ای به نام ایمی یا امی[1] داشته‌ام. ایمی یا امی از دخترم پرسیده بود، دوست دارد وقتی بزرگ شد چطور زندگی کند (این جزو دورترین خاطراتش است) و او در جواب، با حالت بچگانه‌اش گفته بود که دوست دارد یک اشراف‌زاده باشد. ایمی با خنده گفته بود: گوش کن چه می‌گویم، دیر یا زود زمانی می‌رسد که هر سهٔ ما باید خدمتکاری کنیم.

گفتم: من هرگز در زندگی‌ام خدمتکاری نداشته‌ام. چه ایمی، امی یا هرکس دیگری. (فرایدی خدمتکار من نبود، مال کروزو بود و حالا یک انسان آزاد است. آن‌قدر بیکار است که اصلاً نمی‌توان گفت خدمتکار است.) تو من را با کس دیگری اشتباه گرفته‌ای.

در جواب لبخند زد و سرش را تکان داد. گفت: ببین، با این علامت می‌توانیم بفهمیم که ما مثل هم هستیم.

و به جلو خم شد و دستش را کنار دست من گذاشت. گفت: ببین، دست‌هایمان

1. Amy or Emmy

PersianPDF.com

مثل هم است. چشم‌هایمان هم همین‌طور.

به دو دستی که کنار هم قرار داشت، خیره شدم. دست من کشیده اما مال او کوتاه بود، با انگشتان گوشتالو و بی‌حالت یک بچه. چشم‌های او خاکستری بود و مال من قهوه‌ای. او چه‌جور موجودی بود که این‌قدر ساده، شهادت حواسش را نادیده می‌گرفت؟

پرسیدم: آیا کسی تو را اینجا فرستاده است؟ مردی با قد متوسط که یک خال گوشتی، اینجا روی چانه‌اش دارد؟

گفت: نه.

گفتم: باور نمی‌کنم. من فکر می‌کنم کسی تو را اینجا فرستاده است و حالا من هم بیرونت می‌کنم. خواهش می‌کنم از اینجا برو و دوباره مزاحم من نشو.

او سرش را تکان داد و به دستهٔ صندلی‌اش چسبید. ظاهر آرامش تغییر کرد و از پشت دندان‌های گره‌شده‌اش گفت: از اینجا نمی‌روم!

گفتم: باشد. اگر می‌خواهی بمانی، بمان.

و بیرون رفتم؛ در را پشت سرم قفل کردم و کلید را در جیبم گذاشتم.

در راهرو با فرایدی روبرو شدم که با بی‌تفاوتی در گوشه‌ای ایستاده بود (او همیشه در کنج خانه می‌ایستد، هرگز در مرکز دید قرار نمی‌گیرد. در فضای باز احساس امنیت نمی‌کند). به او گفتم: چیزی نیست فرایدی. فقط یک دخترک دیوانه و بیچاره است که آمده تا با ما زندگی کند. خانهٔ آقای فو اتاق‌های زیادی دارد. تا الان، ما فقط یک کشتی‌شکسته، یک بردهٔ لال و حالا هم یک دختر دیوانه داریم. هنوز برای جذامی‌ها، بند بازها، دزدان دریایی و روسپی‌ها جا هست تا باغ‌وحشمان را کامل کنند.

بعد آرام به پشتش زدم و گفتم: ولی به حرف‌های من توجهی نکن. به رختخوابت برگرد و بخواب.

حرف زدن من با فرایدی، مثل حرف زدن پیرزنی با گربه‌هایش، از سر تنهایی است. آن‌قدر تنها که مردم فکر می‌کنند جادوگر است و در خیابان از او دوری می‌کنند.

کمی بعد به سالن پذیرایی برگشتم. دخترک در صندلی راحتی نشسته بود، سبدش کنار پایش قرار داشت و بافتنی می‌بافت. گفتم: با بافتن در این نور به چشم‌هایت صدمه می‌زنی.

بافتنی‌اش را زمین گذاشت. ادامه دادم:

ـ تو موضوعی را درست نفهمیده‌ای. دنیا پر از داستان مادرانی است که در جستجوی دخترها و پسرهایی هستند که سال‌ها پیش، روزی از خود جدا کرده‌اند. اما هیچ داستانی دربارهٔ دختری که در جستجوی مادرش باشد، وجود ندارد. وجود ندارد چون اتفاق نمی‌افتد. در زندگی حقیقی چنین چیزی امکان ندارد.

گفت: اشتباه می‌کنی. تو مادر من هستی. من تازه پیدایت کرده‌ام و دیگر از تو دور نخواهم شد.

ـ قبول دارم که واقعاً دختری گم کرده‌ام، ولی من او را از خودم جدا نکردم. او را از من گرفتند و آن دختر تو نیستی. در را باز می‌گذارم، هروقت خواستی برو.

امروز صبح وقتی از پله‌ها پایین آمدم، او هنوز آنجا بود. در صندلی راحتی فرورفته بود، خود را در شنلش پیچیده و خوابیده بود. درحالی‌که به‌طرفش خم شده بودم، دیدم یک چشمش نیمه‌باز است و کرهٔ چشمش حرکت می‌کند. تکانش دادم و گفتم: وقت رفتن است.

گفت: نه.

بااین‌وجود، از آشپزخانه شنیدم که در را بست و قفل آن پشت سرش چفت شد.

از او پرسیده بودم: بعد از آنکه من رهایت کردم چه کسی تو را بزرگ کرد؟

او جواب داده بود: کولی‌ها.

با تمسخر گفته بودم: کولی‌ها؟ فقط در کتاب‌ها وجود دارد که کولی‌ها بچه می‌دزدند! باید داستان بهتری سرهم کنی!

و حالا مثل اینکه دردسرهایم کافی نباشد، فرایدی در یکی از آن دوران‌های افسردگی‌اش گرفتار شده است. کروزو به آن دوران افسردگی می‌گفت. در جزیره، زمان‌هایی بود که فرایدی بی‌دلیل از ابزارش دست می‌کشید و در گوشهٔ خلوتی از جزیره ناپدید می‌شد؛ و روز بعد، مثل آنکه هیچ اتفاقی نیفتاده، برمی‌گشت و

کارهای روزمره‌اش را از سر می‌گرفت. حالا، او در راهروهای خانه، غمگین و بی‌هدف، راه می‌رود یا کنار در می‌ایستد؛ می‌خواهد فرار کند، اما می‌ترسد بیرون برود؛ و یا در رختخواب می‌ماند و وانمود می‌کند وقتی صدایش می‌کنم نمی‌شنود.

کنارش روی تخت نشستم، سرم را تکان دادم و خودم را درگیر مکالمه‌ای بیهوده با او کردم. گفتم: فرایدی، فرایدی. وقتی موج‌ها من را به جزیره‌ات آوردند و تو را دیدم که نیزه‌ای در دستت داشتی و خورشید مثل هالهٔ نوری پشت سرت می‌درخشید، از کجا باید می‌دانستم که سرنوشت ما را به خانه‌ای سوت و کور در انگلستان، و روزگاری پر از انتظاری پوچ خواهد کشاند؟ آیا در انتخاب آقای فو اشتباه کرده‌ام؟ این بچه کیست که او برای ما فرستاده است؛ این بچهٔ دیوانه؟ آیا یک علامت است؟ علامت چه چیز؟

ـ اوه فرایدی، چطور به تو بفهمانم عطش ما که در دنیای کلمات زندگی می‌کنیم، چقدر برای گرفتن جواب سؤال‌هایمان زیاد است؟ درست مثل اشتیاقمان برای بوسیدن کسی که همان احساس متقابل را به ما منتقل کند. وگرنه بوسیدن مجسمه‌ای سرد ما را راضی نمی‌سازد. حتی اگر مجسمه پادشاهان، خدایان یا الهه‌ها باشد. فکر می‌کنی چرا مجسمه‌ها را نمی‌بوسیم؟ فقط به این دلیل که سرد هستند؟ اگر آن‌ها را در آغوش بگیری، پس از مدتی از حرارت تو گرم خواهند شد. نه، دلیلش این نیست؛ بلکه آن است که روحی ندارند؛ و شاید چون هرگز زنده نبوده‌اند و نخواهند بود.

ـ مطمئن باش فرایدی، با نشستن کنار تختت و حرف زدن از بوسه و اشتیاق، قصد اظهار عشق نسبت به تو ندارم. حرف‌هایم نه بازی با کلمات است که هر کلمه‌اش معنی دومی داشته باشد، که وقتی می‌گویم «مجسمه‌ها سرد هستند» منظورم این است که«جسم انسان‌ها گرم است»، یا وقتی می‌گویم «در آرزوی جوابی هستم» یعنی «در اشتیاق آغوشی گرم هستم»؛ و نه این تکذیبی که می‌کنم، انکاری دروغین است که شرم و عفت در چنین شرایطی ایجاب می‌کند. دست‌کم در انگلستان این‌طور است (از رسوم کشور تو چیزی نمی‌دانم). اگر قصد اظهار عشق داشتم، مطمئن باش مستقیماً بیان می‌کردم. چنین منظوری ندارم.

فقط سعی دارم به تو، که تا جایی که من می‌دانم هرگز کلمه‌ای در زندگی‌ات حرف نزده‌ای و مطمئناً هرگز هم نخواهی زد، بفهمانم چقدر سخت است که هر روز بیهوده حرف بزنی و هیچ جوابی نشنوی. تشبیهی برایت می‌آورم: من می‌گویم که آرزوی شنیدن جوابی برای حرف‌هایم، مثل آرزوی در آغوش گرفتن و در آغوش گرفته شدن است. می‌توانم منظورم را خوب بفهمانم؟ ظاهراً تو هنوز معصومی فرایدی. شاید حتی با اعضای تولیدمثل هم آشنا نیستی. بااین‌حال، مطمئناً احساسی، هرچند مبهم، درون تو وجود دارد که تو را به‌سوی زنی از جنس خودت می‌کشاند و نه به‌سوی یک میمون یا ماهی؛ و آنچه که تو در برابر احساست از آن زن انتظار داری، هرچند، ممکن است همیشه از روش‌های او برای یاری نکردن تو سردرگم بمانی، مثل انتظار جوابی است که من در مقابل حرف‌هایم دارم؛ و این تشبیه مصداق همان بوسه‌ای است که انتظار پاسخش را داریم.

ـ چه سرنوشت غم‌انگیزی خواهد بود اگر بدون اینکه کسی تو را ببوسد، به زندگی ادامه بدهی! اما فرایدی، اگر تو در انگلستان بمانی، آیا سرنوشتت غیر از این خواهد بود؟ کجا می‌توانی با زنی از قوم خودت آشنا شوی؟ در کشور ما برده‌های زیادی وجود ندارد. سگ نگهبانی را مجسم می‌کنم که با مهربانی بزرگ شده، اما از لحظهٔ تولد در قفسی دربسته نگه داشته شده است. فرض کنیم روزی در قفس باز بماند و بالاخره او فرار کند. دنیا برایش خیلی بزرگ، عجیب و پر از صورت‌ها و بوهای آزاردهنده خواهد بود. تاحدی‌که به اولین موجودی که نزدیکش شود، خواهد غرید و گلویش را خواهد درید؛ و پس از آن، همه او را وحشی خواهند شناخت و بقیهٔ عمرش به ستونی زنجیر خواهند کرد. من نمی‌گویم تو وحشی هستی فرایدی، و نمی‌گویم که تو را زنجیر خواهم کرد. منظور من از داستانی که گفتم این نیست، بلکه آن است که بگویم چقدر خلاف طبیعت یک سگ یا هر موجود دیگری است که از همنوع خود دور باشد؛ همچنین، این است که بگویم جاذبهٔ عشق، که ما را به‌سوی همنوعمان برمی‌انگیزد، در چنین زندانی می‌میرد یا راهش را گم می‌کند. افسوس، به نظر

می‌آید داستان‌های من همیشه منظوری بیشتر از آنچه قصد دارم می‌رساند. آن‌قدر که باید برگردم و مفهوم درستشان را به‌زحمت جدا کنم و مفاهیم نادرست را پاک کنم و از بابتشان پوزش بخواهم. بعضی از انسان‌ها قصه‌گو به دنیا می‌آیند، اما انگار من این‌طور نیستم.

ـ و آیا ما می‌توانیم مطمئن باشیم که آقای فو، که اینجا خانه‌اش است، که تو تابه‌حال او را ندیده‌ای، که من داستان جزیره را به او سپرده‌ام، هفته‌ها پیش در مخفیگاهش در شوردیچ نمرده است. اگر این‌طور باشد ما برای همیشه ناشناس خواهیم ماند. خانهٔ زیر پایمان که متعلق به اوست به فروش می‌رسد تا بدهی طلبکارهایش پرداخته شود. دیگر باغی وجود نخواهد داشت. هرگز آفریقا را نخواهی دید. سرمای زمستان خواهد آمد و تو مجبور می‌شوی کفش بپوشی. از کجای انگلستان می‌توانیم کفشی اندازهٔ پاهای تو پیدا کنیم؟

ـ شاید خودم باید بار داستانمان را به‌دوش بکشم. اما چه باید بنویسم؟ تو خودت می‌دانی زندگی ما آنجا چقدر یکنواخت بود. نه با هیچ خطری مواجه شدیم، نه با هیچ هیولای درنده‌ای، و نه حتی با یک مار. غذا فراوان بود و آفتاب ملایم. هیچ دزد دریایی‌ای به ساحل نیامد، نه یک یاغی و نه آدم‌خواری جز تو، اگر بتوان به تو آدم‌خوار گفت. در تعجبم آیا کروزو واقعاً فکر می‌کرد تو زمانی آدم‌خوار بوده‌ای؟ آیا وحشت او از این بود که شاید روزی تمایلت به خوردن انسان بازگردد و یک شب گلویش را گوش‌تاگوش ببری و جگرش را کباب کنی و بخوری؟ آیا گفتن او از آدم‌خوارهایی که جزیره‌به‌جزیره در جستجوی گوشت آدمیزاد پارو می‌زنند، هشداری سرپوشیده در برابر تو و تمایلات غریزی‌ات نبود؟ آیا وقتی کروزو دندان‌های تیز و سفیدت را می‌دید، قلبش از ترس به لرزه نمی‌افتاد؟ چقدر دلم می‌خواست می‌توانستی جواب بدهی!

ـ ولی بااین‌همه، فکر می‌کنم جواب آن نه باشد. یقیناً کروزو هم باید به‌نوبهٔ خودش یکنواختی زندگی در جزیره را به‌شدت احساس کرده باشد، همان‌طور که من و تو به نوع خودمان احساس کردیم. به همین دلیل داستان آدم‌خوارهای سرگردان را از خود ساخته است تا به این بهانه همیشه گوش به زنگ چیزی

باشد. زیرا تنها خطری که در زندگی در جزیره وجود داشت، خطری که کروزو هرگز درباره‌اش کلمه‌ای حرف نزد، خطر خوابی ابدی بود. چقدر آسان می‌شد خواب را تا ساعات روشنی روز، بیشتر و بیشتر به درازا بکشانیم تا بالاخره درحالی‌که تنگ در آغوشش محبوس بودیم، از گرسنگی بمیریم (منظور من خودم و کروزو است، ولی آیا مرض همیشه‌خوابی در آفریقا، بلایی محسوب نمی‌شود؟)! آیا همیشه نگفته‌ام که اولین و تنها اسبابی که اربابت برای خانه‌اش ساخت، فقط یک تخت بود؟ فرقی نمی‌کرد اگر او یک میز و چهارپایه ساخته بود و ابتکارش را با ساختن جوهر و لوحی توسعه داده بود؛ و بعد روی آن نشسته بود تا خاطراتی واقعی از هر روز از تبعیدش در جزیره بنویسد؛ که شاید ما با خود به انگلستان می‌آوردیم و به ناشری می‌فروختیم و خود را از این کشاکشی که با آقای فو داریم، نجات می‌دادیم!

ـ آه فرایدی، اگر فقط همین چیزی که هستیم یا بودیم باقی بمانیم، هرگز ثروتمند نخواهیم شد. به منظره‌ای که از خود به نمایش می‌گذاریم فکر کن: اربابت و تو در زمین‌ها، و من روی صخره‌های ساحلی و در انتظار عبور یک کشتی. چه کسی دوست خواهد داشت که بخواند، روزی دو مرد احمق در صخره‌ای در وسط اقیانوس وجود داشتند که وقتشان را با درآوردن سنگ‌ها از زمین پر می‌کردند؟ و یا دربارهٔ من و اشتیاقم برای نجات یافتن؟ کسی که همان‌قدر زود از آرزوهایش اشباع می‌شود که آب از شکر. حالا می‌توانیم بفهمیم که چرا وقتی آقای فو کلمه آدم‌خوار را شنید، گوش‌هایش را تیز کرد. چرا آرزو داشت کروزو یک تفنگ فتیله‌ای و یک جعبهٔ ابزار نجاری داشت. بی‌شک او ترجیح می‌داد کروزو جوان‌تر بود و احساساتش هم در مقابل من پرحرارت‌تر.

ـ اما دارد دیر می‌شود و تا قبل از تاریکی شب کارهای زیادی برای انجام داریم. نمی‌دانم آیا در انگلستان فقط ما هستیم که چراغ و شمع نداریم؟ البته ما یک زندگی غیرعادی داریم! چون مطمئن باش فرایدی، مردم انگلستان این‌طور زندگی نمی‌کنند. آن‌ها صبح و ظهر و شب هویج نمی‌خورند، مثل موش کور در خانه نمی‌مانند و وقتی خورشید غروب کرد، نمی‌خوابند. فقط صبر کن تا ثروتمند

شویم، آن‌وقت به تو نشان خواهم داد که زندگی در انگلستان، چقدر با زندگی در تخته‌سنگی در وسط اقیانوس تفاوت دارد. فردا فرایدی، فردا باید پشت میز تحریر بنشینم و قبل از آنکه مأمورها برگردند تا ما را بیرون کنند، نوشتن را شروع کنم. چون آن موقع دیگر نه هویجی برای خوردن خواهیم داشت و نه جایی برای خوابیدن.

ـ اما با وجود چیزهایی که گفتم، همهٔ داستان جزیره پر از یکنواختی و انتظار نبود. ردپایی از راز و رمز هم در آن وجود داشت؛ این‌طور نیست؟

ـ اول، زمین‌ها. تو و اربابت چند سنگ را جابه‌جا کردید؟ ده‌هزار تا؟ صدهزار تا؟ در جزیره‌ای که بذری وجود نداشت، آیا تو و او آن‌قدر امیدوارانه مشغول آب دادن سنگ‌ها بودید و انتظار می‌کشیدید تا جوانه بزنند؟ اگر اربابت واقعاً آرزو داشت بنیان‌گذار یک مستعمره باشد و آن را از خود به‌جا بگذارد، عاقلانه‌تر نبود (می‌توانم به جرئت بگویم؟) بذرش را در تنها بطنی که در جزیره وجود داشت بکارد؟ هرچه بیشتر به زمین‌هایش فکر می‌کنم، کمتر به نظرم می‌آید که آن‌ها زمین‌هایی برای زراعت بودند. بیشتر به مقبره شباهت داشتند؛ به آرامگاه‌هایی که فرمانروایان مصر در بیابان برای خودشان می‌ساختند و در ساختنشان برده‌های زیادی جان خود را از دست می‌دادند. آیا این شباهت تابه‌حال به ذهن تو هم خطور کرده است، فرایدی؛ یا آوازهٔ فرمانروایان مصر به‌جایی در آفریقا که تو زندگی می‌کردی نرسیده است؟

ـ دوم (به نام بردن معماها ادامه می‌دهم)، چطور شد که تو زبانت را از دست دادی؟ اربابت می‌گفت برده‌دارها آن را بریدند، اما من تابه‌حال چنین رسمی را نشنیده‌ام و در برزیل هم برده‌ای ندیده‌ام که لال باشد. آیا حقیقت این است که اربابت خودش آن را بریده است و گناه آن را به گردن برده‌دارها می‌اندازد؟ اگر این‌طور باشد، واقعاً جنایتی خبیثانه است. مثل اینکه اتفاقی، غریبه‌ای را ببینی و او را بکشی، فقط برای اینکه نتواند به کسی بگوید چه کسی او را کشته است. و اربابت چطور این کار را کرده است؟ مطمئناً هیچ برده‌ای آن‌قدر مطیع نیست که اعضای بدنش را به چاقوی اربابش تقدیم کند. آیا کروزو دست و پای تو را بست

و تکه‌ای چوب بین دندان‌هایت گذاشت و بعد زبانت را برید؟ زبانت این‌طور بریده شد؟ یک چاقو، بگذار مرور کنیم، تنها ابزاری که کروزو از کشتی در حال غرق شدن با خود آورده بود. اما طنابی را که تو را با آن بست، از کجا آورده بود؟ آیا این جنایت را وقتی مرتکب شد که تو در خواب بودی؟ وقتی هنوز خواب‌آلود بودی، مشتش را در دهانت فروبرد و زبانت را برید؟ یا در جزیره توت‌های بومی‌ای وجود داشت که عصارهٔ آن‌ها را، بی‌آنکه بدانی، در غذایت ریخته بود تا تو را به خوابی عمیق فروببرد؟ آیا کروزو زبانت را در حالی برید که بیهوش بودی؟ ولی چطور خون آن را بند آورد؟ چرا تو از خونریزی آن خفه نشدی؟

ـ مگر آنکه زبان تو کاملاً بریده نشده باشد و فقط با برشی به مهارت برش یک جراح، شکافته شده باشد. درآن‌صورت ممکن است خون کمی از آن بیاد، اما حرف زدن دیگر غیرممکن خواهد بود. یا فرض کنیم که تاندونی که زبانت با آن حرکت می‌کرده بریده شده است، نه خود زبانت. همان تاندونی که در ریشهٔ زبان قرار دارد. فکر می‌کنم به‌خوبی داخل دهان تو را ندیده‌ام. وقتی اربابت از من خواست، آن کار را نکردم. همان نفرتی من را فراگرفت که همه در مقابل یک نقص عضو احساس می‌کنند. فکر می‌کنی چرا این‌طور است؟ زیرا آن‌ها، ما را به یاد آن چیزی می‌اندازند که ترجیح می‌دهیم فراموش کنیم. که چقدر راحت، با ضربهٔ شمشیر یا چاقویی، زیبایی و سلامتی برای همیشه از بین می‌رود؟ شاید. اما من نسبت به تو احساس تنفر عمیق‌تری داشتم. نمی‌توانستم انعطاف‌پذیری آن را از ذهنم بیرون کنم؛ نرمی و خیسی‌اش را؛ و این را که پس از گذشتن از سد دندان‌ها، چقدر در برابر چاقو ناتوان است. از این نظر، زبان شبیه به قلب است. این‌طور نیست؟ با این تفاوت که وقتی چاقویی زبانمان را می‌برد، نمی‌میریم. حتی می‌توانیم بگوییم، زبان متعلق به دنیای عمل است و قلب متعلق به دنیای اشتیاق.

ـ بااین‌حال، قلب نیست که جایگاه ما را از حیوانات رفیع‌تر می‌سازد، بلکه اعضای بدن ماست. انگشتانی که با آن کلاویکورد[1] یا فلوت می‌نوازیم یا زبانی

۱. Clavichord: نوعی ساز سیمی که پیشروی پیانوی کنونی بوده است.

که با آن بذله‌گویی می‌کنیم، دروغ می‌گوییم و فریب می‌دهیم. با نداشتن چنین ابزار عملی، چه چیزی برای حیوان‌ها وقتی خسته و بی‌حوصله هستند باقی می‌ماند، جز آنکه بخوابند؟

ـ و بعد راز اطاعت بی‌چون‌وچرای تو وجود دارد. چرا تمام آن سال‌هایی که با کروزو تنها بودی، درحالی‌که خیلی راحت می‌توانستی او را بکشی، کور کنی یا تو او را بردهٔ خودت سازی، تسلیم دستوراتش بودی؟ آیا در برده بودن چیزی وجود دارد که قلب را در اختیار می‌گیرد و یک برده را برای همیشه برده نگه می‌دارد. مثل بوی جوهر که همیشه با معلم می‌ماند؟

ـ و بعد اگر بتوانم بی‌پرده بگویم ـ و چرا نتوانم، وقتی حرف زدن با تو مثل حرف زدن با دیوار است؟ـ باید بپرسم که چرا تو کششی نسبت به من نداشتی. نه تو و نه اربابت؟ یک زن به جزیرهٔ شما آمده بود. زنی قدبلند با چشمانی سیاه و موهایی تیره که تا چند ساعت پیش از آن، ناخدای یک کشتی مبهوت او بود. مسلماً تمایلی که سال‌ها درون تو محبوس مانده بود، باید درونت شعله می‌کشید. چرا هرگز وقتی در حال حمام کردن بودم، تو را ندیدم که از پشت صخره‌ای به من نگاه می‌کنی؟ آیا زنان قدبلندی که از اقیانوس سر بیرون می‌آورند، تو را می‌ترسانند؟ آیا در نظرت ملکه‌های تبعیدشده‌ای هستند که آمده‌اند تا جزیره‌ای را که مردان از آن‌ها دزدیده‌اند، پس بگیرند؟ اما شاید من اشتباه می‌کنم. شاید این سؤال را فقط باید از کروزو پرسید. زیرا، تو چه چیزی را ممکن است تابه‌حال دزدیده باشی، درحالی‌که خودت دزدیده شده‌ای؟ بااین‌حال، آیا کروزو و تو، هرکدام به‌نوبهٔ خودتان، فکر می‌کردید که من آمده‌ام تا شما را زیر سلطه بگیرم و به همین دلیل با من محتاطانه رفتار می‌کردید؟

ـ این سؤال‌ها را می‌پرسم، چون هرکسی که داستان ما را بخواند، خواهد پرسید. هرگز فکر نکرده بودم وقتی به ساحل رسیدم، همسر یک کشتی‌شکسته می‌شوم. اما حتماً، خواننده خواهد پرسید که چرا در تمام شب‌هایی که من و اربابت در یک کلبه می‌خوابیدیم، غیر از یک‌بار، چیزی بینمان رخ نداد. آیا جوابش این است که جزیرهٔ ما باغی نبود که نخستین پدر و مادرمان در آن برهنه

شدند و به بی‌گناهی حیوانات، با یکدیگر جفت گشتند؟ فکر می‌کنم اربابت دلش می‌خواست آنجا باغ رنج باشد؛ اما چون چیز باارزشی برای رنج کشیدن وجود نداشت، تا به‌دوش کشیدن سنگ‌ها تنزل کرده بود. درست مثل مورچه‌ها که دانه‌های شن را می‌بردند و می‌آوردند، چون مشغولیت بهتری نداشتند.

ـ و بعد معمای آخر هست. هدف تو از رفتن به دریا روی کندهٔ درخت، و پاشیدن گلبرگ‌ها روی آب چه بود؟ می‌دانی من چه برداشتی کرده‌ام؟ که تو گلبرگ‌ها را در محل غرق شدن کشتی‌تان، به یاد کسی که مرده بود در آب می‌ریختی. شاید پدر، مادر، برادر یا خواهرت، و یا همهٔ خانواده‌ات، و یا یک دوست عزیز. یک‌بار به فکرم رسید، از رنج‌های فرایدی به آقای فو بگویم، اما نگفتم؛ یک داستان باید از همه‌چیز خودش ساخته شود، اگرچه با بی‌تفاوتی‌های کروزو چیز کمی برای بیرون کشیدن وجود دارد.

ـ من باید بروم، فرایدی. تو فکر می‌کردی به دوش کشیدن سنگ‌ها سخت‌ترین کار دنیا باشد. اما وقتی من را پشت میز آقای فو می‌بینی که با قلم پر می‌نویسم، فکر کن هر کلمه یک سنگ است و کاغذ جزیره؛ و تصور کن که من باید سنگ‌ها را در سراسر جزیره پراکنده کنم و وقتی تمام شد و ارباب راضی نبود (آیا کروزو هیچ‌وقت از کار تو راضی بود؟) دوباره آن‌ها را از زمین بردارم (که تعدادشان خیلی بیشتر است) و طبق طرح دیگری بچینم؛ و روزها همین‌طور ادامه دهم، فقط به این دلیل که آقای فو از بدهی‌هایش فرار کرده است. گاهی فکر می‌کنم، من هستم که برده شده‌ام. بی‌شک اگر می‌توانستی بفهمی، می‌خندیدی.

روزها می‌گذرد. چیزی عوض نشده است. ما هیچ خبری از شما نداریم و مردم شهر هم همان‌قدر به ما توجه دارند که به دو روح. یک‌بار به بازار دالستن[1] رفته‌ام و یک رومیزی و جعبهٔ قاشق برده‌ام تا بفروشم و کمی از نیازمندی‌هایمان را بخرم. وگرنه، ما فقط با سبزیجات باغتان زنده هستیم.

1. Dalston

دخترک دوباره روبروی خانه می‌ایستد. سعی می‌کنم به او توجهی نکنم.

نوشتن به‌کندی پیش می‌رود. بعد از آن شورش ناگهانی و مرگ ناخدای پرتغالی، و بعد از آشنایی‌ام با کروزو و شناختی که تا حدودی از زندگی‌اش پیدا کردم، چه چیز دیگری برای گفتن هست؟ اشتیاق خیلی کمی در کروزو و فرایدی وجود داشت. اشتیاق خیلی کمی برای فرار و اشتیاق خیلی کمی برای یک زندگی جدید. بدون وجود اشتیاق، چطور ممکن است یک قصه ساخت؟ آنجا جزیره‌ای پر از بی‌تحرکی و تنبلی بود، حتی با وجود زمین‌هایش. از خودم می‌پرسم، در گذشته تاریخ‌نویسان برای شرح زندگی کشتی‌شکستگان چه می‌کرده‌اند؟ آیا در نهایت ناامیدی، از خود دروغ نمی‌بافته‌اند؟

بااین‌حال من استقامت می‌کنم. نقاشی که مجبور است یک منظرهٔ بی‌معنی بکشد ـ فرض کنیم دو مرد را که در زمینی، سخت مشغول کار هستند ـ روش‌هایی دارد تا به موضوعش جذابیت ببخشد. می‌تواند چهرهٔ بور مرد اول را در مقابل پوست سیاه دومی قرار دهد و تضادی از رنگ‌های روشن و تیره به نمایش بگذارد. با ارائهٔ هنرمندانهٔ حالت قرار گرفتنشان، نشان دهد کدام ارباب است و کدام برده؛ و برای اینکه اثر هنری‌اش را زنده‌تر نشان بدهد، آزاد است تا به آن چیزی اضافه کند که در آن روز آنجا نبوده، اما روزهای دیگر وجود داشته است. مثل یک جفت مرغ دریایی که در آسمان می‌چرخند و یکی‌شان با منقار باز جیغ می‌کشد؛ و در گوشهٔ دیگری، روی یک صخرهٔ دوردست، دسته‌ای از میمون‌ها را نقاشی کند.

بنابراین می‌بینیم که نقاش جزئیات را انتخاب می‌کند، کنار هم می‌گذارد و ارائه می‌دهد تا کمالی لذت‌بخش را در منظرهٔ خود تجسم ببخشد. در مقابل، قصه‌گو (مرا ببخشید. اگر شما خودتان اینجا حضور داشتید، دربارهٔ داستان‌نویسی برایتان سخنرانی نمی‌کردم!) باید حدس بزند کدام بخش‌های داستانش حقیقت را ادا می‌کند، و معانی پنهان آن‌ها را بیرون بکشد، و آن‌ها را به‌هم ببافد؛ همان‌طور که کسی طنابی می‌بافد.

درک معانی و به‌هم بافتن را مثل هر هنر دیگری می‌توان یاد گرفت. اما

ناعادلانه نیست اگر بگویند، هنر تعیین اینکه کدام بخش‌ها حق مطلب را در خود دارد (مثل صدف که مروارید را در خود نگه می‌دارد)، شهود نام دارد. اینجا، نویسنده نمی‌تواند خودش کاری کند. باید در انتظار نوری از یک تصویر بنشیند. اگر در جزیره می‌دانستم که روزی قرار خواهد بود من راوی داستانمان باشم، با انگیزهٔ بیشتری از کروزو سؤال و جواب می‌کردم. درحالی‌که در تاریکی کنارش دراز می‌کشیدم، می‌پرسیدم: به گذشته فکر کن، کروزو. آیا به یاد می‌آوری که هدف ما از زندگی در اینجا، یک آن در ذهنت روشن شده باشد؟ آیا هیچ‌وقت، همچنان که در دامنهٔ تپه‌ها قدم می‌زدی یا در جستجوی تخم پرندگان از صخره‌های کنار ساحل بالا می‌رفتی، به یک‌باره وجود زنده و جاندار این جزیره را احساس نکردی؛ گویی جانوری عظیم‌الجثه از ما قبل تاریخ است که قرن‌ها خوابیده است؛ بی‌خبر از حشراتی که بر پشتش این‌طرف و آن‌طرف می‌روند و آن را می‌تراشند تا لانه‌ای برای خودشان بسازند؟ آیا ما هم حشره هستیم کروزو؛ در دورنمایی وسیع‌تر؟ آیا ما به‌هیچ‌وجه بهتر از مورچه‌ها نیستیم؟

یا شاید وقتی‌که در کشتی هوبارت در بستر مرگ بود، می‌گفتم: کروزو، تو داری ما را ترک می‌کنی. به‌جایی می‌روی که نمی‌توانیم با تو بیاییم. آیا به‌عنوان کسی که فرصت رفتن پیدا کرده است، حرف آخری نداری تا بگویی؟ چیزی نیست که بخواهی به آن اعتراف کنی؟

به آرامی از جنگل می‌گذشتیم؛ دخترک و من. پاییز بود. کالسکه‌ای به اپینگ[1] گرفته بودیم، و در آن موقع، به چس‌هانت[2] می‌رفتیم. هرچند انبوه برگ‌های زرد و سرخ جاده را پوشانده بود و مطمئن نبودم که از جاده خارج نشده باشیم.

دخترک عقب‌تر از من بود. برای صدمین‌بار از من پرسید: داری من را کجا می‌بری؟

و من جواب دادم:

1. Epping
2. Cheshunt



ـ تو را به دیدن مادر واقعی‌ات می‌برم.

گفت: من می‌دانم او کیست. تو مادر واقعی من هستی.

جواب دادم:

ـ وقتی مادرت را ببینی او را خواهی شناخت. تندتر راه بیا، باید تا قبل از تاریکی هوا برگردیم.

و او قدم‌هایش را سریع‌تر کرد تا از من عقب نماند.

به اعماق جنگل رسیدیم، مایل‌ها دورتر از جایی که انسان‌ها زندگی می‌کنند. گفتم: بهتر است استراحت کنیم.

مقابل تنهٔ بزرگ بلوطی، کنار هم نشستیم. او از سبدش نان، پنیر و قمقمه‌ای آب درآورد. خوردیم و نوشیدیم.

به‌سختی حرکت می‌کردیم. آیا راه را گم کرده بودیم؟ او از من عقب می‌ماند. شکایت می‌کرد:

ـ هرگز نمی‌توانیم قبل از تاریکی شب برگردیم.

و من جواب می‌دادم:

ـ نگران نباش.

در تاریک‌ترین قسمت جنگل ایستادم. گفتم: بهتر است دوباره کمی استراحت کنیم.

شنلش را از او گرفتم، روی برگ‌ها پهن کردم و نشستیم. گفتم: بیا پیش من، و او را در بازویم گرفتم. بدنش به آرامی شروع به لرزیدن کرد. این دومین‌باری بود که اجازه می‌دادم لمسم کند. گفتم: چشم‌هایت را ببند.

آنجا آن‌قدر ساکت بود که می‌توانستیم صدای به‌هم خوردن لباس‌هایمان را بشنویم. لباس‌های خاکستری او در برابر لباس‌های سیاه من. سرش را روی شانهٔ من گذاشت. در دریایی از برگ‌های پاییزی نشسته بودیم، من و او، دو موجودی که جسم داشتند.

با این جمله شروع کردم:

ـ تو را اینجا آورده‌ام تا از والدینت بگویم. نمی‌دانم چه کسی به تو گفته است

که پدرت یک آبجوساز در دت‌فورد بوده که به سرزمین‌های سفلی فرار کرده است؛ اما این داستان دروغ است. پدر تو مردی به نام دانیل فو است. همان مردی که تو را مأمور کرد تا خانهٔ نوینگتن را زیر نظر بگیری؛ و او به تو گفته است که من مادرت هستم. اطمینان دارم که او داستان آبجوساز را ساخته است. او هنوز همهٔ هنگ‌هایش را در فلندر دارد.

خواست حرفی بزند، اما مانعش شدم.

ادامه دادم:

ـ می‌دانم می‌خواهی بگویی این موضوع حقیقت ندارد، و می‌دانم می‌خواهی بگویی که تابه‌حال این دانیل فو را ندیده‌ای. اما از خودت بپرس از چه منبعی این خبر به تو رسید، که مادر واقعی‌ات کسی به نام سوزان بارتون است، که در خانه‌ای چنین و چنان در نوینگتن زندگی می‌کند؟

او به نرمی گفت: اسم من هم سوزان بارتون است.

ـ این چیزی را ثابت نمی‌کند. اگر بخواهی، سوزان بارتون‌های زیادی را در این کشور پیدا می‌کنی که به دام بیندازی. و باز گفتم: آنچه که تو از پدر و مادرت می‌دانی یک داستان است و این داستان‌ها فقط یک منبع دارند.

گفت: پس مادر واقعی من کیست؟

ـ تو فقط پدر داری. مادر نداری. رنجی که تو داری، رنج نداشتن مادر است، نه از دست دادن مادر. آنچه که تو در وجود من به‌دنبالش هستی، در واقعیت وجود ندارد.

او گفت: فقط پدر دارم؟

و سرش را تکان داد:

ـ تابه‌حال چنین چیزی نشنیده‌ام.

ـ فقط پدر داری.

منظور من از آن جمله چه بود. در یکی از سپیده‌دم‌های غمگین لندن از خواب بیدار شدم و آن جمله هنوز به آرامی در گوشم می‌پیچید. از پنجره بیرون را نگاه کردم. در خیابان کسی نبود. آیا دخترک برای همیشه رفته بود؟ او را بیرون کرده

بودم؟ یا در جنگل گم کرده بودم؟ آیا در کنار درخت بلوط می‌نشست تا برگ‌ریزان پاییز او را در خود بپوشاند؛ او و سبدش را؛ و دیگر چیزی پدیدار نباشد، جز زمینی پوشیده از برگ‌های زرد و سرخ؟

آقای فوی عزیز،

چند روز پیش، فرایدی لباس‌های رسمی و کلاه‌گیس‌هایتان را (همان‌هایی که در قفسهٔ لباس‌ها بود) پیدا کرد. آیا آن‌ها لباس رسمی مدیران اتحادیهٔ هستند؟ نمی‌دانستم اتحادیهٔ نویسندگان هم وجود دارد.

لباس‌های بلند و گشاد، او را به رقص آورده‌اند. قبلاً، هرگز ندیده بودم این کار را بکند. صبح‌ها در آشپزخانه که پنجره‌اش رو به شرق است، می‌رقصد. وقتی هوا آفتابی است، جایی می‌رقصد که از نور آفتاب روشن شده است. دست‌هایش را بالا می‌گیرد، چشم‌هایش را می‌بندد و ساعت‌ها بدون اینکه خسته شود یا سرش گیج برود، دایره‌وار می‌چرخد. بعدازظهرها هم به اتاق پذیرایی می‌رود که پنجره‌اش رو به غرب است و آنجا می‌رقصد.

وقتی می‌رقصد، خودش نیست. دور از دنیای آدم‌ها است. اسمش را صدا می‌کنم، اما جوابی نمی‌شنوم. دستم را به‌سویش دراز می‌کنم، اما کنار زده می‌شوم. تمام مدتی که می‌رقصد، صدایی از دهانش بیرون می‌آید که بم‌تر از صدای خودش است. بعضی وقت‌ها مثل این است که آواز می‌خواند.

تا وقتی وظایف کمی را که دارد انجام دهد، برای من اهمیتی ندارد که چقدر می‌رقصد و آواز می‌خواند. زیرا با چرخیدن او، من در زمین فرونخواهم رفت. دیشب تصمیم گرفتم ردا را از او بگیرم تا حواسش برگردد. اما وقتی دزدکی وارد اتاقش شدم، بیدار بود و مثل اینکه فکر من را خوانده باشد، ردا را که روی تخت پهن بود، محکم در دستش گرفت. بنابراین منصرف شدم و برگشتم.

و حالا فرایدی و رقصیدنش. شاید از یکنواختی زندگی در خانهٔ شما افسوس بخورم، اما هرگز چیزی برای نوشتن درباره‌اش کم نیست. گویی کلمات، مثل موجودات ریزی در جوهردان شما زندگی می‌کنند و آماده‌اند تا از اعماق آن

بیرون بیایند، از قلم جاری شوند و روی کاغذ شکل بگیرند. از پایین تا بالای پله‌ها، از خانه تا جزیره، از دخترک تا فرایدی. انگار فقط لازم است ستون‌ها را بنا کنی، مکانش را و زمانش را، و کلمات خود سفرشان را آغاز می‌کنند. تابه‌حال فکر نکرده بودم، نویسنده بودن این‌قدر آسان است.

وقتی برگردید، خانه را عریان می‌بینید. اول مأمورها آن را چپاول کردند (نمی‌توانم از کلمهٔ بهتری استفاده کنم) و حالا من به خرت‌وپرت‌های باقیمانده دست‌درازی می‌کنم (صورتی از اموال نگه داشته‌ام که اگر بخواهید برایتان می‌فرستم). متأسفانه مجبورم آن‌ها را در محله‌هایی که دزدها چیزهایشان را می‌فروشند، به فروش برسانم؛ و همان قیمتی را قبول کنم که آن‌ها می‌کنند. وقتی در شهر پرسه می‌زنم، پیرهنی سیاه و کلاه بانت[1] می‌پوشم که در طبقهٔ بالا، از صندوقچه‌ای که حروف ام. جی. رویش نوشته شده است، برداشته‌ام (ام. جی. کیست؟). در آن لباس‌ها، پیرتر از آنچه هستم به نظر می‌رسم، طوری که بیوه‌ای چهل ساله دیده می‌شوم که به‌شدت در مضیقه قرار دارد. اما با وجود احتیاطی که می‌کنم، شب‌ها خوابم نمی‌برد و در ذهنم مجسم می‌کنم که چطور مغازه‌دار طمعکاری، من را گرفته است تا به پاسبان‌ها تحویل دهد و من مجبور می‌شوم در ازای آزادی‌ام، شمعدان‌هایتان را به‌عنوان حق‌السکوت به او بدهم.

هفتهٔ پیش آیینه‌ای را که مأمورها نبرده بودند، فروختم. همان آیینه کوچکی که قاب طلاکاری‌شده داشت و روی گنجه‌تان بود. آیا جرئت اعتراف دارم که بگویم، از اینکه دیگر نیست، خوشحالم؟ چقدر پیر شده‌ام! در باهایا، زنان رنگ‌پریدهٔ پرتغالی باورشان نمی‌شد من یک دختر بزرگ دارم. اما زندگی با کروزو در پیشانی‌ام چین انداخته است و خانهٔ فو هم آن‌ها را عمیق‌تر کرده است. آیا خانهٔ شما مثل آن غاری است که مردانش زمانی چشم‌هایشان را بستند و در زمانی دیگر، با ریش‌هایی سفید و بلند گشودند؟ برزیل در نظرم، به دوری دوران شاه آرتور[2] است. آیا ممکن است من دختری در آنجا داشته باشم که هرچه

۱. Bonnet: کلاهی پارچه‌ای شبیه کلاه نوزادان.

۲. King Arthur: شاه بریتانیا و سرکرده دلاوران میزگرد (Round Table).

می‌گذرد از من دورتر می‌شود، همان‌طور که من از او؟ آیا ساعت‌های برزیل هم به‌سرعت ساعت‌های ما حرکت می‌کنند؟ آیا او درحالی‌که من پیر می‌شوم، همیشه جوان می‌ماند؟ و چطور شد که در روزهای انجام این کار بی‌مزد، با مردی از تاریک‌ترین دوران بربریت هم‌خانه شدم؟ سؤال‌های زیادی هست!

آقای فوی عزیز،

حالا دارم می‌فهمم چرا دوست داشتید کروزو یک تفنگ فتیله‌ای داشت و در محاصرهٔ آدم‌خوارها بود. من فکر می‌کردم دلیلش این بود که برای حقیقت ارزشی قائل نیستید. فراموش کرده بودم شما یک نویسنده هستید که بیش از هرکسی می‌داند، چه تعداد کلمه می‌توان از آداب و رسوم آدم‌خوارها بیرون کشید، و چقدر کم، از زنی که از باد می‌ترسد. همه‌چیز بستگی به کلمات و تعدادشان دارد، این‌طور نیست؟

فرایدی در ردا و کلاه‌گیسش پشت میز می‌نشیند و پودینگ نخود می‌خورد. از خودم می‌پرسم، آیا تابه‌حال طعم گوشت انسان را چشیده است؟ حقیقتاً آدم‌خوارها وحشتناک هستند؛ اما هولناک‌تر از همه، تصور بچهٔ آدم‌خوارهاست. چشم‌هایشان را با لذت می‌بندند و گوشت خوشمزه و چرب و نرم همسایه‌هایشان را می‌جوند. می‌لرزم، چون مسلماً خوردن گوشت انسان، مثل ارتکاب گناه است. یک‌بار گناه می‌کنی و بعد لذت آن، تو را به گناه‌های بیشتری می‌کشاند. وقتی فرایدی را می‌بینم که ردا دورش می‌چرخد و کلاه‌گیسش از سرش آویزان است، از ترس به خود می‌لرزم؛ با چشم‌های بسته در آشپزخانه می‌رقصد و فکرش در دوردست‌ها است؛ که احتمالاً نه در جزیره و لذت کندن و جابه‌جا کردن سنگ‌ها، بلکه قبل از آن، زمانی‌که یک وحشی در میان وحشی‌های دیگر بود. آیا زمان باعث نمی‌شود که فرایدی جدیدی که کروزو خلق کرده بود، پوست بیندازد و فرایدی سابق، متعلق به جنگل‌های آدم‌خوارها بازگردد؟ آیا در تمام این مدت، دربارهٔ کروزو نادرست قضاوت کرده بودم. آیا زبان فرایدی را بریده بود تا او را به خاطر گناهانش تنبیه کند؟ بهتر نبود اگر به‌جای آن دندان‌هایش را می‌کشید!؟

چند روز پیش که در قفسه‌ها دنبال چیزی برای فروختن در بازار می‌گشتم، به یک جعبهٔ فلوت[1] برخوردم که احتمالاً زمانی آن را می‌نواخته‌اید. احتمالاً شما فلوت بزرگ باس را می‌نواختید و دخترها و پسرهایتان، کوچک‌ترها را. (دخترها و پسرهایتان، کجا هستند؟ آیا آن‌ها نمی‌توانند از شما در برابر قانون حمایت کنند؟) من کوچک‌ترینشان را برداشتم، سوپرانو را؛ و جایی گذاشتم تا فرایدی آن را پیدا کند. فردا صبح شنیدم که با آن بازی می‌کند. خیلی زود توانست با آن، همان آهنگ شش نتی‌اش را بنوازد و همچنان که می‌نواخت، من را با جزیره و اولین بیماری کروزو پیوند می‌داد. تمام صبح، بدون اینکه بایستد، می‌نواخت. وقتی رفتم تا به او اعتراض کنم، دیدم با فلوت روی لب‌هایش و چشمان بسته‌اش، به آرامی دور خود می‌چرخد. هیچ توجهی به من نکرد، شاید حتی صدایم را هم نشنید. چطور ممکن است یک وحشی بتواند یک ساز ناآشنا را، تا این حد که او بدون داشتن زبان می‌تواند، بنوازد و از نواختن یک ملودی تکراری، آن‌قدر لذت ببرد! این‌هم شکلی از بی‌اعتنایی است، این‌طور نیست؟ شکلی از تن‌پروری. اما از موضوع منحرف شدم.

وقتی داشتم فلوت باس را برق می‌انداختنم و با بی‌تفاوتی چندبار در آن فوت کردم، به نظرم آمد اگر زبانی برای نزدیک شدن به فرایدی وجود داشته باشد، زبان موسیقی است. بنابراین در را بستم و طوری که دیگران را در حال انجام آن دیده بودم، شروع به تمرین صداها با انگشتانم کردم؛ تا اینکه توانستم ملودی کوتاه فرایدی و چندتای دیگر را که به گوشم خوش‌آهنگ‌تر بود، تقریباً به‌خوبی بنوازم. درحالی‌که این کار را در اتاق تاریک انجام می‌دادم تا در مصرف شمع صرفه‌جویی کنم، فرایدی پایین پله‌ها در تاریکی خودش دراز کشیده بود و به ملودی‌های بم‌تر فلوت من که ممکن نبود تابه‌حال مثل آن را شنیده باشد، گوش می‌کرد.

امروز صبح، وقتی فرایدی رقصیدن و فلوت زدنش را شروع کرد، من آماده

۱. Recorder: فلوت هشت سوراخه.

بودم. بالای پله‌ها، چهارزانو روی تختم نشستم و ملودی فرایدی را نـواختم. اول، هماهنگ با او و بعد در فاصله‌ای که او نمی‌نواخـت؛ و مثـل خـودش آن‌قـدر بـه نواختن ادامه دادم تا دست‌هایم خسته شـد و سـرم گـیج رفـت. آهنگـی کـه مـا ساختیم، خوشایند نبود. هرچند به ظاهر، هر دو نتی یکسان را مـی‌نـواختیم، امـا تمام مدت یک ناهمخوانی نامحسوس وجود داشت. بـا ایـن وجـود، سـازهایمان ساخته شده بودند تا با هم نواخته شوند، وگرنه چرا در یک جعبه قرار داشتند؟

وقتی فرایدی کمی سکوت کرد، از پله‌ها پـایین آمـدم و بـه آشـپزخانه رفـتم. لبخند زدم و گفتم: پس این‌طور، فرایدی. ما هر دو داریم نوازنده می‌شویم.

فلوتم را بالا بردم و دوباره ملودی او را نواختم، تا وقتی نوعی احساس رضـایت را در خودم احساس کردم. فکر کردم: درست اسـت کـه مـن بـا فرایـدی حـرف نمی‌زنم، اما آیا این‌هم به‌همان خوبی نیست؟ آیا واقعاً حرف زدن هم نوعی آواز نیست؛ آوازی که اول یکی بندی از آن را می‌سراید و بعد دیگری بندی دیگر را؟ آیا اینکه ترانه حرف‌هایمان چه باشد، بیشتر از اینکه چه آهنگی بنـوازیم اهمیـت دارد؟ تا وقتی‌که وجه مشترک من و فرایدی موسیقی باشد، شاید هیچ‌کدام نیازی به تکلم نداشته باشیم؛ و اگر در جزیرهٔ ما موسیقی وجود داشت، اگر من و فرایدی شب‌هایمان را با نوای موسیقی پر کرده بودیم، چه کسی می‌داند، شـاید بـالاخره کروزو نرم می‌شد و سومین فلوت را برمی‌داشت و یاد می‌گرفـت چطـور آن را در انگشتانش بگیرد؛ البته اگر تا آن موقع انگشتانش آن‌قدر خشن نشده بود؛ و شاید هر سه یک گروه موسیقی ترتیب می‌دادیم (که شاید شما را به این نتیجه برساند آقای فو، که چیزی که ما باید از لاشهٔ کشتی برمی‌داشتیم، جعبه ابزار نبود، بلکـه یک جعبه فلوت بود).

فکر می‌کنم در طول آن یک ساعت در آشپزخانه‌تان، از سرنوشتی که برایم رخ داده بود، احساس ناراحتی نمی‌کردم.

اما افسوس، همان‌طور که نمی‌توانیم تا ابد یک جملهٔ تکراری را به‌هم بگـوییم ـ بگوییم «روزبخیر آقا!»، «روزبخیر!» ـ و فکر کنیم که داریـم بـا یکـدیگر حـرف می‌زنیم، در مورد موسیقی هـم نمـی‌تـوانیم همیـشه یـک ملـودی را بنـوازیم و

احساس رضایت کنیم. دست‌کم در مورد مردم متمدن این‌طور است. بنابراین، در نهایت نتوانستم جلوی خودم را بگیرم که ملودی را عوض نکنم. اول یک نت را به دو نیم نت تبدیل کردم، بعد دو تا از نت‌ها را کاملاً عوض کردم و آن ملودی را به یک آهنگ جدید که دلنشین‌تر هم بود، تغییر دادم. آن‌قدر به گوشم زنده بود که مطمئن بودم فرایدی آن را با من خواهد نواخت. اما نه؛ فرایدی روی همان ملودی قدیمی اصرار داشت. دو آهنگی که با هم نواخته می‌شد، نه‌تنها اصلاً ترکیب خوشایندی نداشت، بلکه برعکس، صدای گوش‌خراشی به راه انداخته بود. کم‌کم داشتم دچار تردید می‌شدم که آیا واقعاً فرایدی صدای فلوت من را می‌شنود؟ از نواختن ایستادم و او چشم‌هایش را (که همیشه موقع فلوت زدن می‌بست و می‌چرخید) باز نکرد. محکم در چشم‌هایش فوت کردم، اما فقط پلک‌هایش کمی لرزید. تازه فهمیدم تمام مدتی که آنجا ایستاده بودم و برای فرایدی می‌نواختم تا برقصد، و فکر می‌کردم یک گروه موسیقی ترتیب داده‌ایم، او اصلاً وجود من را احساس نکرده بود؛ و در واقع، وقتی با دلخوری جلو رفتم و او را گرفتم تا از آن چرخش جهنمی‌اش بایستد، متوجه شدم که تماس دست مرا، حتی به اندازهٔ تماس یک مگس احساس نکرد، و این باعث شد به این نتیجه برسم که او در نوعی خلسه و تسخیرشدگی است و روحش بیشتر از آنکه در نوینگتن باشد، در آفریقاست. خجالت می‌کشم بگویم که چشم‌هایم پر از اشک شد؛ تمام شوقم از فهمیدن اینکه ممکن بود به‌واسطهٔ موسیقی بتوانم با فرایدی ارتباط برقرار کنم، از میان رفت؛ و به تلخی فهمیدم که نه یکنواختی محض بود که او را در خودش حبس کرده بود، نه از دست دادن زبانش و نه حتی ناتوانی‌اش از اینکه حرف زدن را از من‌من کردن تشخیص بدهد؛ بلکه احساس حقارت در نزدیک شدن به من بود. من با تماشای رقص او، باید این انگیزهٔ او را مهار می‌کردم تا او را تحت تأثیر قرار دهم، و آن کلاه‌گیس و ردا را پاره می‌کردم، و به سادگی به او می‌آموختم که در این دنیا تنها نیست.

حالا این سؤال برایم پیش آمده که آیا وقتی در چشم‌هایش فوت کردم، متوجه من شد و با فروتنی آن را تحمل کرد؟ من هرگز ندیدم کروزو او را تنبیه کند. آیا

بریده شدن زبانش به او یاد داده بود که تا ابد فرمانبردار باشد؛ درست مثل اسب نری که آتش اخته شدن را تحمل می‌کند؟

آقای فوی عزیز،

سندی را با امضای کروزو نوشته‌ام که آزادی فرایدی را به او برمی‌گرداند. آن را به کیف کوچکی دوخته‌ام و با طناب نازکی دور گردنش آویزان کرده‌ام.

اگر فرایدی مال من نیست که آزادش کنم، پس به چه کسی تعلق دارد؟ او نمی‌تواند بردهٔ یک مرده باشد. اگر کروزو بیوه‌ای داشته باشد، آن من هستم. اگر دو بیوه وجود داشته باشد، اولی من هستم. آیا زندگی من جز آن را می‌نمایاند که بیوهٔ کروزو هستم؟ بین همهٔ چیزهایی که موج‌ها به جزیرهٔ او کشاندند، تنها زن من بودم.

در راه سفر برایتان می‌نویسم. ما به بریستول می‌رویم. هوا آفتابی است. من جلوتر می‌روم و فرایدی پشت سرم حرکت می‌کند؛ درحالی‌که بارها را که شامل غذا و چند وسیله است که از خانه برداشته‌ام، و کلاه‌گیس را که هرگز از آن جدا نمی‌شود، حمل می‌کند. او به‌جای کت، همان ردا را پوشیده است.

بی‌تردید ما عجیب به نظر می‌رسیم؛ زنی پابرهنه که شلوارک پوشیده است و بردهٔ سیاهش (کفش‌هایم به پاهایم فشار می‌آورد و صندل‌های پوست میمون کهنه‌ام از هم وارفته است). وقتی رهگذرها می‌ایستند تا از ما سؤال کنند، می‌گویم که به دیدن برادرم در اسلو[1] می‌روم؛ که راهزنان، اسب‌ها، لباس‌ها و چیزهای قیمتی خدمتکارم و من را دزدیده‌اند. با گفتن این داستان نگاه‌های متعجب را روی خودم احساس می‌کنم. آیا اصلاً راهزنی در جاده‌ها وجود دارد؟ آیا وقتی من در باهایا بودم، همهٔ راهزن‌ها را دار نزده‌اند؟ آیا بعید به نظر می‌رسد که من صاحب اسب و اشیای قیمتی باشم؟ یا چهرهٔ من بیش از اندازه بی‌تفاوت است که شبیه کسی باشد که چند ساعت پیش چیزی از او دزدیده‌اند؟

در محلهٔ ایلینگ[2] از یک کفش‌دوزی گذشتیم. یکی از کتاب‌ها را از کوله‌ام

1. Slough
2. Ealing

بیرون کشیدم. یک جلد از موعظات را که به زیبایی با پوست گاو جلد شده بود و از او خواستم تا با یک جفت کفش معاوضه کند. کفش‌دوز به اسم شما در صفحه اول اشاره کرد. گفتم: آقای فو از استوک نوینگتن، به‌تازگی درگذشته است.

پرسید: باز هم کتاب دارید؟

سیاحت‌نامهٔ پرچس[1] را به او دادم، جلد اولش را، و در ازای آن یک جفت کفش به من داد. محکم ساخته شده و کاملاً اندازهٔ پایم بود. شما از اینکه او در این معاوضه نفع بیشتری برده است، اعتراض خواهید کرد؛ اما گاهی چیزهایی مهم‌تر از کتاب وجود دارد. کفاش پرسید: این سیاه‌پوست کیست؟

گفتم: برده‌ای است که حالا دیگر آزاد است و من او را به بریستول می‌برم تا راهی پیدا کنم که پیش مردمش برگردد.

کفاش گفت: تا بریستول راه زیادی است. او می‌تواند انگلیسی صحبت کند؟

جواب دادم:

ـ بعضی چیزها را می‌فهمد، اما نمی‌تواند حرف بزند.

صد مایل یا حتی بیشتر تا بریستول مانده است. تا آنجا چند سؤال دیگر باید جواب بدهم؟ چه لطفی دارد که چیزی هم برای گفتن نداشته باشی!

آقای فو، شاید سفر به بریستول شما را به یاد غذاهای لذیذ در رستوران‌های کنار جاده و ملاقات با مردمی سرگرم‌کننده از جاهای مختلف بیندازد. اما فراموش نکنید، یک زن تنها باید مثل یک خرگوش صحرایی سفر کند که همیشه گوش‌به‌زنگ سگ‌های شکاری است. اگر دزدها به ما حمله کنند، چه کاری از دست فرایدی برای محافظت از من برمی‌آید؟ کروزو هرگز از او نخواست که نگهبانش باشد. در واقع او طوری بار آمده است که به اندازهٔ یک دست بلند کردن از خودش دفاع کند. چرا او باید فکر کند که تهاجم به من ربطی به او دارد؟ نمی‌فهمد که من او را به‌سوی آزادی می‌برم. او نمی‌داند آزادی چیست. آزادی یک کلمه است؛ کمتر از یک کلمه؛ یک صدا است از بی‌شمار صداهایی که وقتی دهانم را باز می‌کنم، می‌شنود. ارباب او مرده است و حالا او یک بانو

۱. Pilgrimages of Purchas: ساموئل پرچس، کشیشی انگلیسی و مترجم سفرنامه بود.

دارد. تنها چیزی که او می‌داند، همین است. درحالی‌که او هرگز دلش اربابی نمی‌خواسته است، چرا باید از بانویش محافظت کند؟ چطور می‌تواند حدس بزند که هدفی از سفر بی‌مقصدمان وجود دارد؛ که او بدون من گم می‌شود؟ به او گفتم: بریستول یک بندر بزرگ است. همان جایی است که پس از بازگشتمان از جزیره، در ساحل آن از کشتی پیاده شدیم. همان جایی که آن دودکش بزرگ را دیدی و برایت خیلی عجیب بود. کشتی‌ها از بریستول به همه‌جای دنیا سفر می‌کنند و بیشتر به قارهٔ امریکا. اما به آفریقا هم می‌روند، که زمانی خانهٔ تو بود. وقتی به آنجا رسیدیم یک کشتی پیدا می‌کنیم که تو را به سرزمینی که در آن متولد شده‌ای بازگرداند، و یا به برزیل تا بتوانی مثل یک انسان آزاد زندگی کنی.

دیروز بدترین اتفاق افتاد. در جادهٔ وینزر[1] کنار دو سرباز مست ایستاده بودیم که خیلی وقیحانه، با سوءنیت به‌طرف من آمدند. من برگشتم و به سمت دشت فرار کردم. فرایدی پشت سر من بود و تمام مدتی که می‌دویدیم، هر دو وحشت داشتیم که شاید به ما شلیک کنند. حالا دیگر موهایم را زیر کلاهم سنجاق می‌کنم و همیشه یک کت می‌پوشم تا شاید فکر کنند مرد هستم.

بعدازظهر باران شروع به باریدن کرد. با فکر اینکه فقط رگباری زودگذر است، زیر یک پرچین پناه گرفتیم. اما باران به‌سختی می‌بارید. به همین خاطر، درحالی‌که تا مغز استخوان خیس بودیم، به‌زحمت شروع به راه رفتن کردیم تا به یک مهمانخانه رسیدیم. با سوءظن در را باز و فرایدی را به سمت گوشه‌ای تاریک هدایت کردم.

نمی‌دانم مردم آنجا هرگز سیاه‌پوستی ندیده بودند و یا زنی که شلوارک بپوشد؛ و یا اصلاً چنین زوجی که از باران آب‌کشیده و گل‌آلود باشند؛ اما هرچه بود، وقتی ما وارد شدیم همه صحبت‌ها قطع شد و ما در سکوت، درحالی‌که می‌توانستم به‌وضوح صدای چلپ‌چلپ آب را از لبهٔ بام بشنوم، از سالن گذشتیم. با خودم فکر کردم: «چه اشتباه بزرگی!» خیلی بهتر بود اگر یک انبار کاه پیدا

1. Windsor

می‌کردیم و آنجا پناه می‌گرفتیم؛ حتی اگر گرسنه بودیم. اما چهرهٔ جسورانه‌ای به خود گرفتم و یک صندلی برای فرایدی بیرون کشیدم و به او اشاره کردم تا بنشیند. از زیر لباس خیسش، همان بویی به مشامم خورد که وقتی ملوان‌ها او را روی کشتی آوردند: بوی ترس.

صاحب مهمانخانه خودش سر میزمان آمد. مؤدبانه خواستم تا دو ظرف کوچک آبجو و یک بشقاب نان و پنیر برایمان بیاورد. جوابی نداد، اما به شکل معنی‌داری به فرایدی زل زد، و بعد به من. گفتم: او خدمتکارم است. به اندازهٔ من و شما تمیز است.

جواب داد:

ـ تمیز یا کثیف باید در اینجا کفش بپوشد.

از عصبانیت سرخ شدم.

گفتم: اگر شما به سفارش ما رسیدگی کنید، من هم به لباس خدمتکارم خواهم رسید.

مهمانخانه‌چی گفت: اینجا مکان تمیزی است. ما به ولگردها و کولی‌ها غذا نمی‌دهیم.

و پشتش را به ما کرد و رفت. همچنان که داشتیم به سمت در می‌رفتیم، یک دهاتی احمق پایش را دراز کرد تا فرایدی بیفتد و صدای قهقههٔ همه بلند شد.

زیر پرچین کمین کردیم تا هوا تاریک شد و بعد مخفیانه وارد یک انبار کاه شدیم. تا آن لحظه، زیر لباس‌های خیسم می‌لرزیدم. کورمال، در تاریکی به آخوری رسیدم که پر از علوفهٔ تمیز بود. لباس‌هایم را درآوردم و مثل موش کوری در آن فرورفتم، اما گرمم نشد. بنابراین دوباره بیرون آمدم و لباس‌های خیسم را پوشیدم و در نهایت بیچارگی، درحالی‌که دندان‌هایم به‌هم می‌خورد، در تاریکی ایستادم. انگار فرایدی ناپدید شده بود. حتی صدای نفس‌هایش را نمی‌شنیدم. به‌عنوان کسی که در جنگل‌های گرمسیری به دنیا آمده بود، باید سرما را خیلی بیشتر از من احساس می‌کرد. اما او در چلهٔ زمستان پابرهنه راه می‌رفت و اعتراضی نداشت. به آهستگی گفتم: «فرایدی؟» جوابی نیامد.

در ناامیدی و ندانستن اینکه دیگر چکار باید بکنم، دست‌هایم را دراز کردم و درحالی‌که سرم را عقب گرفته بودم، مثل رقصیدن فرایدی، شروع به چرخیدن کردم. با خودم فکر کردم راه خوبی است که لباس‌هایم را خشک و خودم را گرم کنم، وگرنه از سرما هلاک خواهم شد. دیگر دندان‌هایم نمی‌لرزید و گرما یا توهمی از گرما، بدنم را در خود گرفت. آن‌قدر رقصیدم که همهٔ کاه‌های زیر پایم گرم شد. درحالی‌که با خود می‌خندیدم، فکر کردم حالا می‌فهمم که چرا فرایدی در انگلستان می‌رقصید. اگر در خانهٔ آقای فو می‌ماندیم و اگر تا مغز استخوان خیس نشده بودم و در تاریکی به یک انبار خالی پناه نمی‌آوردم، هرگز ممکن نبود به آن پی ببرم. پس باید فهمید که در نهایت، مقصودی در زندگی ما هست که اگر به‌قدر کافی صبور باشیم، لایق آن خواهیم بود تا به آن مقصود برسیم. درست مثل اینکه، وقتی در نظر اول به فرشی که در حال بافته شدن است نگاه می‌کنی، چیزی جز رشته‌هایی درهم فرورفته به نظرت نمی‌آید، اما اگر مدتی صبر کنی، گل‌های زیبا مقابل چشمانت پدیدار می‌گردند.

با این فکرها، درحالی‌که با چشمانی بسته و لبخندی بر لب می‌چرخیدم، فکر می‌کنم به حالتی از خلسه فرورفتم. زیرا تنها چیزی که پس از آن یادم می‌آمد، این بود که آرام ایستاده بودم، نفس‌نفس می‌زدم و در گوشه‌ای از ذهنم این تصور وجود داشت که در جایی خیلی دور بوده‌ام و مناظری خارق‌العاده دیده‌ام. از خودم پرسیدم، کجا هستم؟ خم شدم و به زمین ضربه زدم و بعد وقتی یادم آمد که در برکشایر[1] هستم، دردی عمیق قلبم را فشرد. زیرا چیزی که در خلسه‌ام دیده بودم، هرچه که بود- نمی‌توانستم چیز واضحی به یاد بیاورم، اما هنوز گرمای آن خاطره را احساس می‌کردم، اگر شما بتوانید آن را درک کنید ـ پیامی در خود داشت (اما از چه کسی؟) تا به من بگوید جز راه پیمودن مشقت‌بار با فرایدی در حومهٔ انگلستان، زندگی می‌تواند چهره‌های دیگری برای من داشته باشد. چهره‌هایی زیباتر از زندگی‌ای که با تمام وجود از آن بیزار بودم. در همان لحظه فهمیدم، چرا فرایدی در خانهٔ شما تمام روز در حال رقصیدن بود. به این دلیل که

1. Berkshire

PersianPDF.com

خودش را، یا روحش را، از نوینگتن و لندن، و همین‌طور از من جدا کند. آیا جای تعجب داشت اگر او از زندگی با من همان‌قدر خسته شده بود که من از زندگی با او؟ تصور می‌کنم تا زمانی‌که ما مجبور به بودن با هم هستیم، شاید بهترین کار همین باشد که برقصیم و بچرخیم و از خود فارغ باشیم. در تاریکی صدا زدم:

ـ حالا نوبت تو است که برقصی، فرایدی.

و به آخور پر از کاهم رفتم، رویم را با توده‌های کاه پوشاندم و خوابیدم.

با طلوع خورشید بیدار شدم. گرمم بود و آرامش و شادابی‌ام بازگشته بود. فرایدی را دیدم که روی یک سبد ترکه‌ای، پشت در خوابیده است. تکانش دادم و از اینکه او را این‌قدر خواب‌آلود می‌دیدم، تعجب کردم. چون فکر می‌کردم آن‌هایی که در دنیای وحشی زندگی می‌کنند، هشیار می‌خوابند و همیشه مراقبند. اما احتمالاً او در جزیره عادت‌هایش را فراموش کرده بود، زیرا در آنجا او و کروزو هیچ دشمنی نداشتند.

دلم نمی‌خواهد به بریستول برویم، چون به نظر می‌آید بیشتر از آنچه که باید پرحادثه است. باید دربارهٔ بچهٔ مرده به شما بگویم.

چند مایل دورتر از مارلبرو[1]، همچنان که داشتیم به آرامی در جاده‌ای خلوت حرکت می‌کردیم، چشمم به بقچه‌ای در یک گودال افتاد. فرایدی را فرستادم تا آن را بیاورد. نمی‌دانم چرا، اما شاید فکر کردم بقچه‌ای لباس باشد که از یک کالسکه افتاده است، و یا شاید فقط کنجکاو بودم. اما وقتی شروع کردم به باز کردن پارچه‌ای که دور آن پیچیده شده بود، آن را خون‌آلود دیدم و ترسیدم تا ادامه دهم. اما خون توجه انسان را جلب می‌کند. بنابراین آن را باز کردم. جسد نوزادی را دیدم که مرده به دنیا آمده بود و یا شاید او را خفه کرده بودند. تمام بدنش به خون آغشته و جفتش هم همراهش بود. جسد نوزاد دختری که کاملاً شکل گرفته بود. دست‌هایش را کنار گوشش گره کرده بود، صورتش آرام بود و بیش از چند ساعت از عمرش نگذشته بود. او بچهٔ چه کسی بود؟ زمین‌های

1. Marlborough

اطرافمان خالی بود. نیم مایل دورتر، ردیفی از خانه‌های روستایی قرار داشت. اما اگر به‌قصد متهم کردن به در خانه‌شان می‌رفتیم و می‌پرسیدیم کدام‌یک او را بیرون انداخته است، ممکن بود چطور از ما استقبال کنند؟ و اگر فکر می‌کردند که بچه زنده بوده است و من را می‌گرفتند و به قانون می‌سپردند، چه؟ بنابراین دوباره نوزاد را در قنداقش پیچیدم و در ته گودال خواباندم، و درحالی‌که احساس گناه‌آلودی داشتم، فرایدی را از آنجا دور کردم. هرچه سعی کردم، نتوانستم فکر کوچولوی خفته‌ای را که هرگز بیدار نمی‌شد، از سرم بیرون کنم. دخترکی را که چشمان پف‌کرده‌اش هرگز آسمان را نمی‌دید و انگشتان حلقه‌شده‌اش هرگز از هم باز نمی‌شد. او چه کسی جز من می‌توانست باشد، در یک زندگی دیگر؟ آن شب فرایدی و من در درخت‌زار کوچکی خوابیدیم (شبی بود که من سعی کردم میوهٔ درخت بلوط بخورم. گرسنه بودم). دقیقه‌ای نگذشته بود که ناگهان، با این فکر از خواب بلند شدم که باید قبل از آنکه کلاغ‌ها نوزاد را پیدا کنند، به آنجا بروم. کلاغ‌ها و موش‌های صحرایی؛ و قبل از آنکه بتوانم هشیاری‌ام را کاملاً به دست آورم، لغزیدم و دوباره دراز کشیدم. کتم را روی گوش‌هایم کشیدم و اشک از گونه‌ام جاری شد. به فرایدی فکر کردم. نمی‌توانستم مانع افکارم بشوم. از گرسنگی بود. اگر من آنجا نبودم تا جلوی او را بگیرم، آیا گرسنگی باعث می‌شد او نوزاد را بخورد؟ به خودم گفتم، اگر به چشم یک آدم‌خوار یا بدتر از آن، یک مرده‌خوار به او نگاه کنم، نسبت به او بی‌انصافی کرده‌ام. اما کروزو بذر این فکر را در ذهن من کاشته بود، و حالا من نمی‌توانستم بدون این فکر به لب‌های فرایدی نگاه کنم که چه چیزهایی ممکن است از آن‌ها گذشته باشد.

قبول دارم که در چنین افکاری نشانه‌ای از دیوانگی وجود دارد. ما نمی‌توانیم با بیزاری، از دست دادن با همسایه‌مان شانه خالی کنیم، تنها به این دلیل که دست‌هایش که حالا تمیز است، روزی کثیف بوده‌اند. همهٔ ما باید نادانی و جهالت محض را در خودمان از ریشه نابود کنیم؛ درغیراین‌صورت، زندگی در اجتماع برایمان غیرقابل‌تحمل خواهد بود. اگر فرایدی در پانزده‌سال زندگی‌اش در جزیره، از خوردن انسان دست کشیده است، چرا من نباید باور کنم که آن را برای

همیشه ترک خواهد کرد؟ و اگر در اعماق وجودش یک آدم‌خوار باقی مانده باشد، آیا زنی زنده و تازه، غذایی بهتر از جسد سرد و خشک‌شدهٔ یک نوزاد نیست؟ خون در گوش‌هایم دوید. نمی‌دانم صدای غژغژ یک شاخه بود یا سایهٔ ابری که از روی ماه می‌گذشت، اما باعث شد فکر کنم فرایدی بالای سرم ایستاده است. هرچند بخشی از وجودم می‌دانست که او هنوز همان سیاه‌پوست تنبلی است که قبلاً بود، اما بخشی دیگر که هیچ تسلطی روی آن نداشتم، بر خون‌خواری او پافشاری می‌کرد. به همین دلیل پلک روی هم نگذاشتم تا کم‌کم هوا روشن شد و فرایدی را دیدم که چند قدم آن‌طرف‌تر در خواب عمیقی فرورفته بود و پاهای پینه‌بسته‌اش، که گویی هرگز سرما را احساس نخواهند کرد، از زیر لباس‌هایش بیرون زده بود.

اگرچه در سکوت راه می‌رفتیم، اما کلمات در سرم همهمه‌ای به راه انداخته بودند که تمامش خطاب به شما بود. در روزهای تیره‌ای که در نوینگتن داشتیم، فکر می‌کردم شما مرده‌اید. تصور می‌کردم در اتاق اجاره‌ای‌تان، از گرسنگی جان داده‌اید و شما را مثل گداها دفن کرده‌اند. یا فکر می‌کردم که تعقیب و دستگیرتان کرده و به فلیت سپرده‌اند تا در فراموشی و بدبختی هلاک شوید. اما حالا حس اطمینانی نیرومند بر من قالب شده است، و همچنان که در جادهٔ بریستول راه می‌رویم، طوری با شما حرف می‌زنم انگار در کنارم هستید؛ شبحی که همیشه با من و همدم من است. کروزو هم همین‌طور؛ گاهی اوقات پیش من بازمی‌گردد؛ همیشه عبوس، درست همان‌طور که آن روزها بود (اما حالا می‌توانم آن را تحمل کنم).

وقتی به مارلبرو رسیدیم، نوشت‌افزارفروشی را پیدا کردم و از کتابخانه‌تان، کتاب *سفرهای حبشه*، اثر پکنهام[1] را که در کاغذهای یک ربعی چاپ شده بود، به نیم گینی فروختم. هرچند از این خوشحال بودم که از شر یک کتاب خیلی

۱. Pakenham: توماس پکنهام، تاریخ‌نویس ایرلندی.

سنگین خلاص شده بودم، اما ناراحت هم بودم که فرصتی پیش نیامده بود تا نگاهی به آن بیندازم و دربارهٔ آفریقا بیشتر بدانم و بیشتر بتوانم به فرایدی در برگشتن به وطنش کمک کنم. فرایدی اهل حبشه نیست، می‌دانم، اما برای رسیدن به حبشه، مسافران باید از سرزمین‌های زیادی عبور کنند. چرا سرزمین فرایدی یکی از آن‌ها نباشد؟

مادامی‌که هوا خوب است، من و فرایدی زیر بوته‌های پرچین‌ها می‌خوابیم. برای احتیاط سعی می‌کنیم توجه کسی را جلب نکنیم، چون ما زوجی غیرعادی هستیم. وقتی دیروز روی پله‌های کلیسا نشسته بودیم و غذایمان را که تکه‌ای نان بود می‌خوردیم، پیرمردی از ما پرسید: شما ارباب او هستید؟

آیا این سؤال را از روی گستاخی می‌پرسید؟ به نظر نمی‌آمد پیرمرد قصد تمسخر داشته باشد. جواب دادم:

ـ او برده‌ای است که اربابش در بستر مرگ آزادش کرد. من تا بریستول او را همراهی می‌کنم. او آنجا با کشتی به آفریقا، سرزمین مادری‌اش، برخواهد گشت.

پیرمرد رو به فرایدی گفت: پس تو داری به آفریقا می‌روی.

میان حرفش دویدم و گفتم: او نمی‌تواند حرف بزند. وقتی کوچک بود، زبانش را از دست داده است. حالا فقط با زبان اشاره حرف می‌زند.

پیرمرد با صدای بلندتری، همان‌طور که با کرها حرف می‌زنند، گفت: داستان‌های زیادی داری که در آفریقا برای آن‌ها تعریف کنی. این‌طور نیست؟

فرایدی با صورتی خالی به او نگاه کرد، اما این پیرمرد را دلسرد نکرد.

ادامه داد:

ـ مطمئنم جاهای زیادی را دیده‌ای. شهرهای بزرگ و کشتی‌هایی به عظمت یک قصر. وقتی چیزهایی را که دیده‌ای تعریف کنی، کسی باور نخواهد کرد.

به امید اینکه پیرمرد برود، گفتم: او زبان ندارد. نمی‌تواند به هیچ زبانی صحبت کند، نه حتی به زبان خودش.

اما انگار او هم کر بود.

گفت: پس شما کولی هستید؟ هر دویتان؟

برای یک‌لحظه کلمه‌ای به ذهنم نرسید. دوباره گفتم: او برده بوده است. حالا دارد به آفریقا برمی‌گردد.

گفت: بله، اما ما به آن‌ها کولی می‌گوییم. آن‌ها، زن و مرد، درهم و آشفته، با صورت‌های کثیفشان کنار یکدیگر پرسه می‌زنند و به‌دنبال شرارت هستند.

بعد درحالی‌که ایستاده بود، به عصایش تکیه داد و طوری به صورتم خیره شد، گویی تشویقم می‌کرد تا حرف‌هایش را انکار کنم. زیرلب گفتم: بیا فرایدی.

و آنجا را ترک کردیم.

الان، فکر کردن به آن جدال، سرگرم‌کننده است؛ اما هنوز غمگینم می‌کند. زندگی مثل موش کور در خانه شما، باعث شده است که موهای فندقی‌رنگم تیره‌تر شود. اما درست است، در طول سفرمان کمتر خود را شسته‌ام و از بابت آن احساس بدی ندارم. یک کشتی باری، پر از کولی را به یاد می‌آورم. جماعتی تیره‌پوست و بدگمان که درحالی‌که از گالیسیا[1] در اسپانیا تبعید شده بودند، به ساحل باهایا پا می‌گذاشتند؛ به قاره‌ای ناآشنا. دو بار من و فرایدی را کولی خطاب کرده‌اند. کولی چیست؟ راهزن چیست؟ گویی کلمات، اینجا در جنوب غربی انگلستان، معانی تازه‌ای دارند. آیا من هم تبدیل به یک کولی شده‌ام و خودم نمی‌دانم؟

دیروز به بریستول رسیدیم و مستقیم به لنگرگاه رفتیم. از حالت فرایدی می‌شد فهمید که آنجا را شناخته است. در آنجا، هر ملوانی را که رد می‌شد، نگه می‌داشتم و می‌پرسیدم آیا کشتی‌ای را می‌شناسد که به آفریقا یا شرق برود. در نهایت، یک کشتی بزرگ بازرگانی را که به هند می‌رفت به ما نشان دادند که در لنگرگاه خودنمایی می‌کرد و قصد سفر به ترینکومالی[2] و جزایر ادویه[3] را داشت. از بخت مساعد، همان موقع قایقی باری پهلو گرفته بود تا محموله‌ای به آن حمل

۱. Galicia: ناحیه خودمختاری در شمال غربی اسپانیا.

۲. Trincomalee: بندری در ساحل شرقی سری‌لانکا.

۳. Spice Islands: جزایری در شرق اندونزی، معروف به (Molucca).

کند. کمک ناخدا به ساحل آمد. به خاطر ظاهرمان که در اثر سفر به آن روز افتاده بود، عذرخواهی کردم و به او اطمینان دادم که ما کولی نیستیم؛ و فرایدی را بردهٔ سابقی از قارهٔ امریکا معرفی کردم که خوشبختانه حالا آزاد است و می‌خواهد به خانه‌اش در آفریقا برگردد. با تأسف ادامه دادم، فرایدی نه به انگلیسی و نه به هیچ زبان دیگری نمی‌تواند حرف بزند، چون شکارچیان برده زبانش را بریده‌اند؛ اما او سخت‌کوش و مطیع است و جز اینکه به‌عنوان ملوان ساده‌ای روی عرشه کار کند تا به آفریقا برسد، چیز دیگری نمی‌خواهد.

کمک‌ناخدا به این حرفم خندید و گفت: خانم، آفریقا جای بزرگی است. بزرگ‌تر از آنچه که بتوانم برایتان شرح دهم. آیا خدمتکار شما می‌داند کجا می‌خواهد پیاده شود؟ ممکن است در آفریقا پیاده شود، اما هنوز از خانه‌اش، دورتر از اینجا تا مسکو باشد؟

اعتنایی به سؤالش نکردم. گفتم: مطمئنم وقتی به آنجا برسد، خودش خواهد فهمید. انسان هرگز احساسی را که به وطنش دارد، از دست نمی‌دهد. او را می‌برید یا نه؟

کمک‌ناخدا پرسید: تابه‌حال با کشتی سفر کرده است؟

جواب دادم:

ـ هم سفر کرده است و هم کشتی‌اش در دریا غرق شده است. او دریانوردی باتجربه است.

بنابراین، کمک‌ناخدا راضی شد تا ما را پیش ناخدای کشتی بازرگانی ببرد. به‌دنبال او وارد کافهٔ کوچکی شدیم که ناخدا با دو بازرگان در آن نشسته بود. پس از انتظاری طولانی، ما را به او معرفی کرد. دوباره سرگذشت فرایدی و آرزویش برای برگشتن به آفریقا را برای او گفتم. کاپتان پرسید: خانم، آیا تابه‌حال به آفریقا رفته‌اید؟

جواب دادم:

ـ خیر آقا، اما این به موضوع مربوط نمی‌شود.

ـ و شما هم با خدمتکارتان خواهید آمد؟

ـ نه، نخواهم آمد.

گفت: پس بگذارید به شما بگویم کـه نـصف آفریقـا بیابـان اسـت و بـاقی آن جنگلی بدبو و تب‌دار. بهتر است مرد سیاه شما در انگلستان بماند. بااین‌حال، اگـر او مصمم به رفتن است، من او را می‌برم.

با این حرفش قلبم از جا کنده شد. پرسید: شما مدارک آزادی‌اش را دارید؟

به فرایدی (که در طول این حرف‌ها مثل چوب خشک ایستاده بود و چیـزی از آن سردرنمی‌آورد) اشاره کردم تا کیسهٔ دور گردنش را باز کرد و کاغذی را که بـا اسم کروزو امضا شده بود، به کاپیتان نشان داد، که به نظر می‌رسـید او را راضـی کرده است. گفت: بسیار خوب، ما خدمتکار شما را در هرجای آفریقا کـه بخواهـد پیاده می‌کنیم. اما الان باید با هم خداحافظی کنید. ما صبح حرکت می‌کنیم.

درحالی‌که دستم را برای گرفتن آن دراز کرده بودم، گفتم: سـند مـال فرایـدی است.

نمی‌دانم رفتار کاپیتان بود یا نگاهی کـه بـین او و کمـک‌ناخـدا گذشـت، کـه ناگهان فهمیدم هیچ‌چیز آن‌طور که به نظر می‌آید، نیست. گفتم: آن تنها مـدرک او برای آزادی‌اش است.

و وقتی کاپیتان آن را به من پس داد، اضافه کردم:

ـ فرایدی حالا نمی‌تواند به کشتی بیاید، چون وسایلی دارد که بایـد از اتاقمـان در شهر با خود بیاورد.

با این حرف، آن‌ها حدس زدند که از نقشه‌شان بو برده‌ام (که فـروختن دوبـارهٔ فرایدی به بردگی بود). کاپیتان شانه بالا انداخت و پشتش را به مـن کـرد؛ و آن پایان ماجرا بود.

بنابراین، قصری که روی هوا ساخته بودم، یعنی برگشتن فرایدی بـه آفریقـا و برگشتن من به لندن، و اینکه بتوانم بالاخره زندگی خـودم را بـه دسـت بگیـرم، روی سرم فروریخت. فهمیدم اگـر ناخـدای یـک کـشتی راسـتگو باشـد، خدمـه غیرقابل اطمینانی مثل فرایدی را نمی‌پذیرد. تعداد زیادی از چنین افراد بدسـیرت را در روزهای بعد دیدم. اولی، میزبانی بود که وانمود می‌کرد از ما پذیرایی خواهد

کرد. شک ندارم، من را ابلهی ساده و فرایدی را شکاری می‌دانست که خدا فرستاده است. دیگری ادعا می‌کرد که عازم بندر کالکات[۱] است و در مسیرش به لنگرگاهی در دماغهٔ امید[۲] خواهد رفت، و قول داد فرایدی را آنجا پیاده کند. درحالی‌که مقصد اصلی‌اش، آن‌طور که از رئیس اسکله شنیدم، جامائیکا بود.

آیا من زیادی بدبین بودم؟ تنها چیزی که می‌دانم این است که اگر فرایدی بدون آنکه بداند، روی اقیانوس‌ها سفر می‌کرد تا دوباره در مزرعه کار کند، هرگز نمی‌توانستم آسوده بخوابم. یک زن، بار بچه‌ای را که نمی‌خواهد به‌دوش می‌کشد، بدون اینکه او را دوست داشته باشد؛ پرورشش می‌دهد و با تمام وجود از او محافظت می‌کند. بنابراین، می‌توان گفت، چنین چیزی بین من و فرایدی به‌وجود آمده است. او را دوست ندارم، اما او مال من است. به همین دلیل، او همین جا در انگلستان می‌ماند.

۱. Calicut: بندری در ایالت کارالا در هندوستان.

۲. Cape of Good Hope: دماغه‌ای در جنوب افریقا.

فصل سوم

پلکان تاریک و محقر بود. ضربه‌هایم روی در، انگار در فضای خالی طنین می‌انداخت. اما دوباره در زدم و صدای قدم‌های کشیده‌ای را شنیدم. بعد، از پشت در صدای کسی آمد؛ صدای او بود، آرام و محتاط. بلند گفتم: من هستم، سوزان بارتون. تنها هستم، همراه فرایدی.

در آن هنگام در باز شد و او در برابرم ایستاد. همان آقای فو که اولین‌بار در خیابان کنسینگتن[1] دیده بودم؛ اما لاغرتر و چابک‌تر؛ گویی احتیاط و رژیم غذایی ناچیز به او ساخته بود.

گفتم: می‌توانیم داخل شویم؟

کنار رفت و ما وارد پناهگاهش شدیم. اتاق با نور آفتاب بعدازظهر که از تنها پنجرهٔ آن می‌تابید، روشن شده بود. نمای پنجره مشرف به شمال و پشت‌بام‌های وایت چپل بود. یک میز و صندلی، و یک تخت که با بی‌دقتی ساخته شده بودند، مبلمان آنجا را تشکیل می‌داد. یک گوشه از اتاق، با پرده‌ای، از آن جدا شده بود.

گفتم: آن‌طور که تصور می‌کردم نیست. انتظار لایهٔ ضخیمی از غبار، روی کف اتاق را داشتم؛ و تاریکی. اما زندگی هرگز آن‌طور که ما انتظار داریم باشد، نیست. نویسنده‌ای را به یاد می‌آورم که عقیده داشت، شاید بعد از مرگ، به‌جای آنکه ما خودمان را در میان گروهی از فرشتگان ببینیم که برایمان آواز می‌خوانند، در

1. Kensington Row

مکـانی کـاملاً عـادی بیـابیم. مـثلاً، در بعـدازظهری داغ، در یـک گرمابـه کـه عنکبوت‌ها در کنجی از آن چرت می‌زنند؛ شاید آن روز مثل همهٔ یکـشنبه‌هـایی باشد که در حومهٔ شهر هستیم؛ اما بعد خواهیم دانست که در ابدیت هستیم.

فو گفت: تابه‌حال چیزی از این نویسنده نخوانده‌ام.

ـ آن را از زمان کودکی‌ام به خاطر دارم. اما مـن آمـده‌ام تـا در مـورد داسـتان دیگری از شما بپرسم. دربارهٔ داستان خودمان و جزیره؛ چطور پیش می‌رود؟ آن را تمام کرده‌اید؟

ـ داستان پیش مـی‌رود امـا بـه‌کنـدی، سـوزان. داسـتان کنـدی اسـت، یـک سرگذشت یکنواخت. چطور من را پیدا کردی؟

ـ کاملاً از روی خوش‌شانسی بود. پس از آنکه با فرایدی از بریستول بازگشتیم، خدمتکار قدیمی‌تان، خانم تراش را در کاونت گاردن دیدم (در راه بریـستول چنـد نامه نوشتم. با خودم آورده‌ام. آن‌ها را به شما خواهم داد). او نشانی پسری را کـه کارهای روزانه‌تان را انجام می‌دهد، به ما داد؛ همراه مشخصاتی که به ما اعتمـاد کند. آن پسر هم این خانه را به ما نشان داد.

ـ خیلی خوب است که تو اینجا هستی، چـون چیزهـای بیـشتری بایـد دربـارهٔ باهایا بدانم که تنها تو می‌توانی به من بگویی.

در جواب گفتم: باهایا جزئی از داستان من نیست، اما بگذارید هرچه مـی‌تـوانم دربارهٔ آن بگویم. باهایا شهری است که روی تپه‌ها بنا شده است. بازرگانان برای حمل کالاهایشان، کابل بلندی از بندر به انبارها کشیده‌اند که با استفاده از قرقره و چرخ حرکت می‌کند. در خیابان‌ها، تمام روز می‌توانی بسته‌هـای کـالا را ببینـی که روی آن از بالای سرت می‌گذرند. خیابان‌ها محل ازدحام مردمی است که چه آزاد، چه برده، پرتغالی، سیاه‌پوست، هندی و یا دورگه، سرگرم کـسب و کارشـان هستند. ولی زنان پرتغالی به‌ندرت بیرون از خانه دیده می‌شوند. چون پرتغـالی‌هـا نژاد بسیار متعـصبی هـستند. آن‌هـا ضـرب‌المثلـی دارنـد کـه مـی‌گویـد: زن در زنـدگی‌اش فقـط سـه روز از خانـه بیـرون مـی‌رود: روز غـسل تعمیـدش، روز عروسی‌اش و روز تدفینش.

زنی را که آزادانه از خانه بیرون برود، زنی بی‌عفت می‌پندارند. دربارهٔ من هم همین‌طور فکر می‌کردند. اما آنجا زنان بی‌عفت بسیاری وجود دارد، و یا همان‌طور که من ترجیح می‌دهم صدایشان کنم، زنان آزاد بسیاری، که وجودشان باعث می‌شد من هراسی نداشته باشم. در خنکی شب، زنان آزاد باهایا، بهترین لباس‌هایشان را می‌پوشند، حلقه‌ها و دستبندهای طلا دور گردن و بازویشان می‌بندند، موهایشان را با تزئیناتی از طلا آذین می‌کنند و در خیابان‌ها پرسه می‌زنند؛ چون طلا آنجا ارزان است. زیباترین زنان باهایا، رنگین‌پوستان هستند؛ یا آن‌طور که آنجا صدایشان می‌کنند، مولاتاها[1].

خاندان سلطنتی نتوانسته است قاچاق مخفیانهٔ طلا را که به دست معدنچی‌ها، از معدن‌های داخلی استخراج و به زرگرها فروخته می‌شود، متوقف کند. افسوس، حتی یک سنجاق هم ندارم که از هنر دست آن زرگران ماهر، چیزی به شما نشان دهم. یاغی‌ها هرچه داشتم از من گرفتند. در حالی به جزیره رسیدم که چیزی جز لباسی که پوشیده بودم، با خود نداشتم. از شدت آفتاب، مثل چغندر قرمز شده بودم. دست‌هایم زخم شده و تاول زده بود. جای تعجب ندارد که نتوانستم کروزو را مجذوب خود کنم.

ـ و فرایدی؟

ـ فرایدی؟

ـ فرایدی هرگز مجذوب تو نشد؟

ـ آیا هرگز خواهیم فهمید در قلب فرایدی چه می‌گذرد؟ اما گمان نمی‌کنم.

به سمت فرایدی که تمام مدت سرش روی زانوهایش بود و کنار در چمباتمه زده بود، برگشتم. به نرمی گفتم: تو من را دوست داری، فرایدی؟

فرایدی جز آنکه سرش را بلند کند، کاری نکرد.

ـ آقای فو، ما بیش از آن به‌هم نزدیک زندگی کرده‌ایم که عشقی به‌وجود بیاید. فرایدی حالا دیگر مثل سایهٔ من شده است. آیا سایه ما، فقط به این دلیل که هرگز از ما جدا نمی‌شود، عاشق ماست؟

۱. Mulata: دورگه.

فو لبخند زد. گفت: دربارهٔ باهایا بیشتر برایم بگو.

ـ چیزهای زیادی برای گفتن دربارهٔ باهایا وجود دارد. باهایا برای خودش دنیایی است. اما چرا می‌خواهید بدانید؟ باهایا که جزیره نیست. باهایا فقط شروع سفر من بود.

فو محتاطانه جواب داد:

ـ شاید این‌طور نباشد. سرگذشتت را مرور کن، خواهی فهمید. داستان از لندن آغاز می‌شود. دخترت را دزدیدند و یا فرار کرد، نمی‌دانم، و اهمیتی هم ندارد. تو با کشتی به‌دنبال او به باهایا رفتی، زیرا باخبر شدی که آنجاست. بیش از دو سال را آنجا سپری کردی، دو سال بی‌ثمر؛ اما تمام این مدت چطور زندگی می‌کردی؟ چطور لباس می‌پوشیدی؟ کجا می‌خوابیدی؟ روزها را چگونه می‌گذراندی؟ دوستانت چه کسانی بودند؟ این‌ها سؤالاتی است که باید به آن‌ها جواب بدهیم. و عاقبت دخترت چه شد؟ حتی در جای بزرگی مثل برزیل هم، یک دختر مثل دود در هوا ناپدید نمی‌شود. آیا ممکن است در مدتی که تو دنبال او می‌گشته‌ای، او هم در جستجوی تو بوده باشد؟ اما سؤال بس است. تو بالاخره ناامید شدی. از جستجو دست کشیدی و به راه افتادی. کمی بعد از آن، دخترت در جستجوی تو، از نواحی روستایی کشور وارد باهایا شد. دربارهٔ زن انگلیسی قد بلندی شنید که با کشتی به لیسبون رفته است و به‌دنبال تو به راه افتاد. لنگرگاه‌های لیسبون و اوپورتو[1] را زیر پا گذاشت. ملوان‌های زمخت او را ساده‌لوحی بیچاره می‌پنداشتند و با مهربانی با او رفتار می‌کردند. اما کسی از یک زن قدبلند انگلیسی که با کشتی از باهایا آمده باشد، چیزی نشنیده بود. آیا در آن موقع، تو در جزایر آزور[2] به دریا چشم دوخته بودی و مثل آریادنه[3] سوگواری می‌کردی؟ ما نمی‌دانیم. زمان گذشت. دخترت مأیوس شد. پس از مدتی، اتفاقی، داستان زنی نجات‌یافته را شنید که با پیرمردی و بردهٔ سیاهش، در یک جزیره گرفتار شده بود. آیا این زن

1. Oporto

۲. Azores: جزایری در اقیانوس اطلس، و بخش خودمختاری از کشور پرتغال.

۳. Ariadne: دختر شاه مینوس (اسطورهٔ یونانی).

می‌توانست مادر او باشد؟ او ردپایی از شایعات را از بریستول تا لندن دنبال کرد تا به یک خانه رسید. خانه‌ای که مدت کوتاهی بود آن زن در آن زندگی می‌کرد (این همان خانه واقع در خیابان کنسینگتن است). آنجا، او نام زن را فهمید. اسم او شبیه اسم خودش بود.

بنابراین، ما روی هم پنج فصل داریم: گم شدن دختر، تلاش برای پیدا کردنش در برزیل، دست کشیدن از جستجو و ماجرای جزیره، فرضیهٔ جستجو از طرف دختر و در نهایت، دیدار دوبارهٔ دختر و مادر. به این شکل است که ما داستانی را می‌سازیم: از دست دادن، گشتن و یافتن؛ شروع داستان، قلب داستان و پایان آن. بدیع بودن این داستان در گرو دو فصل است. فصل مربوط به جزیره، که جای مناسب آن در بخش دوم از قلب داستان است؛ و فصلی که در آن، جستجوی رها شده از سوی مادر، با چرخش معکوسی، از سوی دختر از سر گرفته می‌شود.

تمام شادی‌ای که از پیدا کردن فو احساس کرده بودم، از بین رفت. پاهایم سنگین شد و نشستم.

فو درحالی‌که یک دستش را روی زانوی من می‌گذاشت، به آرامی گفت: جزیره خودش به تنهایی نمی‌تواند داستان باشد. ما تنها می‌توانیم با قرار دادنش در داستانی بزرگ‌تر، به آن روح ببخشیم. داستان جزیره به تنهایی، مثل قایقی شناور و پر از آب است که روزبه‌روز بیشتر در اقیانوسی خالی فرومی‌رود، تا اینکه روزی مفلوکانه و بی‌هیاهو غرق می‌شود. داستان جزیره، پستی و بلندی ندارد. همهٔ روزهایش بیش از حد مثل هم است. مثل یک تکه نان است. از اینکه از گرسنگی هلاک شویم نجاتمان می‌دهد، البته، ولی وقتی کیک‌ها و شیرینی‌های لذیذتری برای خوردن باشد، چه کسی نان را ترجیح می‌دهد؟

گفتم: من در آن نامه‌هایی که نخوانده‌اید، گفته‌ام که اگر داستان احمقانه به نظر می‌آید، فقط به این دلیل است که سکوتی ماندگار را در خود دارد. آنچه که شما فقدانش را در این داستان احساس می‌کنید، زبان فرایدی است.

فو جوابی نداد و من ادامه دادم:

ـ داستان زبان فرایدی، داستانی است که قابل گفتن نیست و یا من قادر به بیانش نیستم. به‌عبارت‌دیگر، خیلی داستان‌ها می‌توان دربارهٔ زبان فرایدی گفت، اما داستان واقعی در وجود خود او که زبان ندارد، دفن شده است. تا وقتی نتوانیم با کمک ادبیات راهی پیدا کنیم که به فرایدی زبان ببخشیم، داستان واقعی هرگز قابل گفتن نخواهد بود.

درحالی‌که برایم سخت بود کلمات را پیدا کنم، ادامه دادم:

ـ آقای فو، وقتی در خانهٔ شما زندگی می‌کردم، گاهی در طبقهٔ بالا بیدار دراز می‌کشیدم و به صدای جهش خون در گوش‌هایم و سکوت فرایدی در پایین پله‌ها گوش می‌کردم. سکوتی که مثل ابری سیاه از پله‌ها بالا می‌آمد. طولی نمی‌کشید که نفسم سنگین می‌شد و احساس می‌کردم در رختخوابم خفه خواهم شد. شش‌هایم، قلبم و سرم پر از مهی سیاه می‌شد. مجبور می‌شدم از جایم بلند شوم، پرده‌ها را کنار بزنم، سرم را از پنجره بیرون ببرم و هوای تازه تنفس کنم؛ و به چشم خود ببینم که هنوز ستاره‌ها در آسمان هستند. در نامه‌هایم، دربارهٔ رقصیدن فرایدی نوشته‌ام؛ اما نه همه ماجرا را.

ـ بعد از آنکه فرایدی ردا و کلاه‌گیس شما را پیدا کرد و آن‌ها را پوشید، هر روز را با چرخیدن، رقصیدن و خواندن به‌شیوهٔ خودش می‌گذراند. چیزی که به شما نگفته‌ام، این است که او هنگام رقصیدن، چیزی جز ردا و کلاه‌گیس شما نمی‌پوشید. وقتی می‌ایستاد، هنوز تا قوزک پایش پوشیده بود. اما وقتی می‌چرخید، ردا آن‌قدر دور او بالا می‌رفت که هرکسی ممکن بود فکر کند، هدف او از رقصیدن آشکار کردن برهنگی‌اش است.

ـ حالا اعتراف می‌کنم، وقتی کروزو به من گفت که برده‌دارها عادت داشتند زبان اسیرانشان را ببرند تا آن‌ها را بهتر مهار کنند، فکر کردم آیا ممکن نیست او انسانی را به خاطری ضعفی که دارد به کار گرفته باشد؟ آیا ممکن نیست زبان بریدهٔ او نشانه‌ای از قطع عضوی شرورانه‌تر باشد؟ آیا با دیدن برده‌ای لال، باید می‌فهمیدم او از مرد بودن هم محروم شده است؟

ـ وقتی همان روز اول که صدای زمزمه‌های فرایدی را شنیدم و به‌طرف در

رفتم و او را در حالی دیدم که با ردایی که دورش به پرواز درآمده است می‌رقصد، آن‌قدر متحیر شدم که بی‌هیچ خجالتی، به چیزی که تاکنون از من پوشیده شده بود، خیره ماندم. اگرچه قبلاً هم فرایدی را برهنه دیده بودم، اما فقط از فاصله‌ای دور بود. ما در جزیره، تا جایی که می‌توانستیم عفت را رعایت می‌کردیم. فرایدی هم کمتر از ما نبود. در مورد انزجاری گفته بودم که وقتی کروزو دهان فرایدی را به من نشان داد، پیدا کردم. آن چیزی که کروزو می‌خواست ببینم و من از دیدنش رو برگرداندم، ریشهٔ ضخیم زبان او بود که در دهانش باقی مانده بود. پس از آن، همیشه با خودم حرکات آن را، وقتی فرایدی سعی می‌کرد صدایی از خودش دربیاورد، مجسم می‌کردم. درست مثل کرمی که دو نیم شده است و در پیچ‌وتاب مرگ دست‌وپا می‌زند. بعد از آن شب، باید همیشه می‌ترسیدم که شاید روزی، نقصی نفرت‌انگیزتر در مقابل چشمانم ظاهر شود.

ـ وقتی می‌رقصید، همه‌چیز می‌چرخید و درعین‌حال همه چیز بی‌حرکت بود. ردایی که می‌چرخید، مثل ناقوس قرمزرنگی بود که روی شانه‌های فرایدی قرار داشت و فرایدی ستون سیاهی در وسط آن بود. چیزی که از من پنهان بود، آشکار گشته بود. من دیدم؛ و یا بهتر است بگویم، چشمانم در برابر چیزی که به آن‌ها عرضه می‌شد، باز بود.

ـ من دیدم و آنچه را که دیده بودم، باور کردم؛ اگرچه پس از آن توماس[1] را به خاطر آوردم که او هم دید، اما نتوانست باور کند تا زمانی‌که خودش دستش را در زخم فروبرد.

ـ نمی‌دانم چطور می‌توان چنین مسائلی را در یک کتاب نوشت؛ مگر آنکه دوباره بتوان آن را پشت چیزی پنهان کرد. اولین حرفی که دربارهٔ شما شنیدم، این بود که مردی رازدار هستید. تقریباً مثل کشیشی که در طول حرفه‌تان، تاریک‌ترین اعترافات مجرمان پشیمانی را شنیده‌اید که دیگر راه بازگشتی ندارند. با اطمینانی غیرقابل توصیف با خودم عهد کردم که مثل آن‌هایی که زمان اعدامشان رسیده است، در برابر او زانو نخواهم زد. خیلی ساده، هرچه را که قابل

۱. Thomas: از حواریون که خواست زخم‌های مسیح را لمس کند تا به رستاخیز او مطمئن شود.

گفتن است خواهم گفت و هرچه را که نیست، ناگفته باقی خواهم گذاشت. اما حالا، تیره‌ترین رازهایم را برای شما می‌گویم! شما مثل آن مردان بدنامی هستید که زنان خود را در برابرش مسلح می‌کنند، اما در نهایت، در مقابلش ناتوانند. زیرکانه‌ترین سلاح کسی که اغوا می‌کند، بدنامی‌اش است.

فو گفت: تو همهٔ آنچه را که لازم است از باهایا بدانم، به من نگفته‌ای.

با خودم گفتم (آیا قبلاً به آن اقرار نکرده بودم؟): «او مثل عنکبوتی صبور است که در میان تارش به انتظار می‌نشیند تا شکار به‌سویش بیاید و وقتی در چنگش دست‌وپا می‌زند، او آرواره‌اش را باز می‌کند تا آن را ببلعد. وقتی شکار با آخرین توانش فریاد می‌کشد، او لبخندی شرورانه می‌زند و می‌گوید: "من از تو نخواسته بودم که به دیدنم بیایی، خودت با پای خودت آمدی"».

سکوتی طولانی بین ما برقرار شد.

ـ وقتی به ساحل رسیدم، فکر نمی‌کردم...

لغات، ناخوانده به زبانم می‌آمد. معنی‌شان چه بود؟ از خیابان، صدای زنی آمد که داشت بد و بیراه می‌گفت. یاوه‌گویی‌هایش همچنان ادامه داشت. من خندیدم ـ نمی‌توانستم جلوی خودم را بگیرم ـ و فو هم خندید.

دوباره گفتم: خودم می‌خواهم که دربارهٔ باهایا کم‌تر بگویم. داستانی که من می‌خواهم با آن شناخته شوم، داستان جزیره است. شما آن را بخشی کوچک از داستانی بزرگ‌تر می‌دانید، اما از نظر من، آن برای خودش داستانی کامل است؛ که با رسیدن من به ساحل شروع می‌شود و با مرگ کروزو و بازگشت من و فرایدی به انگلستان، پر از امیدهای تازه، پایان می‌یابد؛ و درون این داستان کلی، ماجرای اینکه من چگونه در جزیره گرفتار شدم (که از زبان من به کروزو نقل می‌شود)، و داستان غرق شدن کشتی کروزو و اولین سال‌های زندگی او در جزیره (که از زبان کروزو به من گفته می‌شود) قرار می‌گیرد. به‌اضافهٔ سرگذشت فرایدی که دقیقاً یک داستان نیست، بلکه یک معما یا حفره‌ای است که درون قصه جا باز کرده است (من در ذهنم آن را جادکمه‌ای فرض می‌کنم که دورش به‌دقت کوک خورده است، اما هنوز خالی و منتظر یک دکمه است). روی‌هم‌رفته،

داستانی است که یک شروع و یک پایان دارد و موضوع فصل‌هایش به‌طور رضایت‌بخشی تغییر می‌کند. اما فقط بخش میانی آن قابل لمس نیست و یکنواخت است. آنجا که کروزو وقت زیادی را صرف زراعت در زمین‌ها می‌کند و من در ساحل پرسه می‌زنم. شما یک‌بار پیشنهاد کردید خلأ این بخش از داستان را، با خلق آدم‌خوارها و دزدان دریایی پر کنید. اما قبول نکردم، چون واقعیت نداشت. حالا پیشنهاد می‌کنید جزیره را در حد یک بخش، در سرگذشت زنی در جستجوی دختری گمشده تنزل دهید. من این را هم رد می‌کنم.

ـ اشتباه بزرگ شما این است که نمی‌توانید بین سکوت من و سکوت موجودی مثل فرایدی، تمایزی قائل شوید. فرایدی تسلطی بر کلمات ندارد؛ در نتیجه، در مقاومت در برابر اینکه هر روز طبق نظر دیگران تغییر کند، ناتوان است. اگر من بگویم او آدم‌خوار است، آدم‌خوار می‌شود و اگر بگویم کارگر لباس‌شویی است، همان می‌شود. حقیقت فرایدی چیست؟ شاید شما بگویید او نه آدم‌خوار است و نه کارگر لباس‌شویی. این‌ها فقط یک اسم هستند که در سرشت او تأثیری نمی‌گذارند. او وجودی حقیقی است. خودش است. فرایدی، فرایدی است. اما این‌طور نیست. مهم نیست او در نظر خودش چیست (آیا از خودش تصوری دارد؟ چطور می‌تواند به ما بگوید؟). در نظر دیگران، او همان چیزی است که من از او می‌سازم. به همین علت، برای سکوت فرایدی نمی‌توان کاری کرد. او طفل سکوتش است؛ طفلی که به دنیا نیامده است؛ می‌خواهد اما نمی‌تواند. درحالی‌که سکوت من دربارهٔ باهایا و مسائل دیگر، انتخاب‌شده و از روی مقصود است: سکوت خود من است. تأکید می‌کنم، باهایا برای خودش دنیایی است و برزیل دنیایی حتی بزرگ‌تر از آن. باهایا و برزیل جایی در داستان جزیره ندارند. نمی‌توان آن‌ها را در حصار داستان جزیره گنجاند. مثلاً، در خیابان‌های باهایا زنان سیاه‌پوستی را می‌بینی که سینی‌های شیرینی را برای فروش به‌دوش می‌کشند. بگذارید چند تا از آن‌ها را نام ببرم. پامونباس[1] یا کیک ذرت سرخ‌پوستی؛

1. Pamonbas



کویمادوس[1] که با شکر درست می‌شود و در فرانسه به آن بن‌بن[2] می‌گویند؛ پاو دمیلو[3]، کیک اسفنجی که با ذرت، و پاو دآروز[4] که با برنج درست می‌شود؛ همچنین رولت دکاو[5] یا رلت شکری. این‌ها اسم‌هایی است که به خاطرم مانده است، اما تعداد خیلی بیشتری وجود دارد که شیرین و خوش‌طعم هستند و تمامشان را می‌توان در سینی یک شیرینی‌فروش، در گوشهٔ هر خیابانی پیدا کرد. تصور کنید چه چیزهای ناآشنا و تازهٔ دیگری در این شهر پرهیاهو که انبوهی از آدم‌ها، شب و روز در خیابان‌های آن موج می‌زند، وجود دارد. آنجا پر است از سرخ‌پوست‌های برهنه‌ای که در جنگل‌ها زندگی می‌کنند؛ داهومی[6]های سیاه آبنوسی، لوسیتانیایی[7]های مغرور و دورگه‌هایی با صورت‌ها و رنگ‌های مختلف. در آنجا، بازرگانان فربه روی تخت‌های روانی که برده‌هایشان می‌کشند، از میان انبوه کسانی که شلاق می‌خورند، رقاصانی که می‌چرخند، دست‌فروشانی که غذا می‌فروشند و جمعیتی که به تماشای خروس‌های جنگی ایستاده‌اند، می‌گذرند.

شما هرگز نمی‌توانید باهایا را در میان جلد یک کتاب محصور کنید. فقط مکان‌هایی کوچک، با ساکنانی معدود است که می‌توان آن‌ها را زیر سلطه گرفت و به تصرف کلمات درآورد. درست مثل جزیره‌های دورافتاده و خانه‌هایی که متروک مانده‌اند. گذشته‌ازآن، دختر من دیگر در باهایا نیست، بلکه در سرزمینی است آن‌قدر وسیع و ناشناخته، که من به‌سختی می‌توانم آن را درک کنم. سرزمینی از چمنزارها و درختزارها، درست مثل همانی که کروزو از خود به‌جا گذاشت. آنجا که مورچه‌ها حکمرانی می‌کنند و همه‌چیز در جای خودش است.

ـ می‌بینید، من یکی از آن دزدان و راهزنانی نیستم که با وراجی، اعترافاتشان

1. Quimados

۲. Bon-bons: آب‌نبات.

3. Pao de milho

4. Pao de arroz

5. Rolete de cew

۶. Dahomeya: در افریقای غربی.

۷. Lusitanian: نام کشور پرتغال در دوران امپراتوری روم.

را پیش شما بیرون می‌ریزند و بعد به تایبرن[۱] و سکوتی ابدی تبعید مـی‌شـوند؛ و شما را تنها می‌گذارند تا با سرگذشتشان هر داستانی که دوست دارید بسازید. من هنوز قدرت آن را دارم که داستانم را در مسیر خودش هدایت کنم و عیب‌هـایش را برطرف سازم؛ و بالاتر از همه، از گفتن امتناع کنم. با این اوصاف، آیا با چنـین لوازمی، هنوز می‌توانم داستانم را خلق کنم؟

فو لب به سخن گشود.

ـ سوزان، می‌خواهم داستانی از زمانی که برای بازدید به نیوگیت[۲] رفتـه بـودم، برایت بگویم. زنی را که به دزدی محکوم شده بود، در آنجا دیدم. وقتی داشتند او را به‌سوی ارابه هدایت می‌کردند تا به تایبرن ببرند، کشیشی خواست تـا پـیش او به حقیقت اعتراف کند؛ زیرا اعترافی که قبلاً کرده بود، به گفتهٔ خودش دروغ بود. به همـین دلیـل کـشیش زنـدان را احـضار کردنـد. آن زن دوبـاره پـیش او، بـه دزدی‌هایی که به خاطرشان متهم شده بود و چند تای دیگر اقرار کرد. بـه تعـداد بی‌شماری از گناهان و بی‌عفتی‌هایش؛ به رها کردن دو بچه و خفه کردن سومی در رختخوابش؛ به شوهری در ایرلند و شوهری که به کارولینا[۳] تبعید شده بود، و شوهری که با او در نیوگیت بود و هر سه زنده بودند. او جزئیـات جنایـاتش را در دوران کودکی و جوانی به تفصیل شرح داد. تا جایی کـه در نهایـت، درحـالی‌کـه خورشید بالای آسمان رسیده بود و زندانبان به در می‌کوفت، کشیش او را ساکت کرد و گفت: خانم، برای من سخت است باور کنم که عمـری بـه ایـن کوتـاهی برای انجام این جنایات کافی باشد. آیا شما واقعاً آن‌قدر که می‌خواهید مـن بـاور کنم، گناهکاری بزرگ هستید؟

زن (که باید بگویم ایرلندی بود) جواب داد:

ـ جناب کشیش، اگر من حقیقت را نگویم، آیا جز این نیست که بـه مقدسـات توهین کرده‌ام؛ و آیا این گناهی بزرگ‌تر از آنچه که به آن اقرار کرده‌ام نیـست و

۱. Tyburn: روستایی خارج از لندن بود که محل اعدام عمومی زندانیان به‌شمار می‌رفت.

۲. Newgate: زندانی در لندن که به داشتن شرایط بد برای زندانیان معروف بود.

۳. Carolinas: نام مهاجرنشین انگلیسی در شرق امریکای شمالی.

نیاز به اعتراف و توبهٔ دوباره ندارد؟ و اگر واقعاً احساس ندامت نکنم (آیا به‌راستی من احساس ندامت می‌کنم؟ به قلبم رجوع می‌کنم، اما نمی‌توانم چیزی بگویم. آنجا خیلی تاریک است)، آیا اعترافی که می‌کنم دروغین نیست و این گناهی دو چندان ندارد؟

اگر کشیش دستش را بالا نبرده و با صدایی بلند برای او آمرزش نخواسته بود و با وجود همهٔ اعتراض‌های زن که اعترافاتش هنوز تمام نشده است، با عجله از آنجا نرفته بود، زن احتمالاً تا پایان روز همچنان به اعترافات و بیرون ریختن گناهانش ادامه می‌داد تا ارابه‌چی چرتش ببرد و کلوچه‌فروش‌ها و انبوه مردم به خانه بروند.

پرسیدم: چرا این داستان را برایم تعریف کردید؟ آیا من آن زن هستم که وقتش رسیده تا پای چوبه‌دار برود و شما همان کشیش هستید؟

فو جواب داد:

ـ تو آزادی هر برداشتی که می‌خواهی از این داستان بکنی، اما نتیجهٔ اخلاقی داستان برای من، این است که زمانی می‌رسد که ما باید قضاوت در مورد خودمان را به دیگران بسپاریم و بعد از آن، از آرامشی که برای همیشه می‌یابیم، خشنود باشیم.

ـ برای من نتیجه اخلاقی این است که کسی حرف آخر را می‌زند که بر بزرگ‌ترین قدرت چیره می‌شود. منظورم جلاد و کسانی است که به او کمک می‌کنند، از بزرگ به کوچک. اگر من آن زن ایرلندی بودم و می‌دانستم چه مفسری ماجرای آخرین ساعات عمرم را شنیده است، در گورم آرامش نداشتم.

ـ پس داستان دیگری برایت خواهم گفت. زنی (یک زن دیگر) محکوم به مرگ بود. جرمش یادم نیست. همچنان که روز مرگش نزدیک می‌شد، بیشتر و بیشتر مأیوس می‌گشت، زیرا نمی‌توانست کسی را پیدا کند تا از دختر نوزادش که با او در یک سلول بود، نگهداری کند. بالاخره، یکی از زندانبانان که دلش از ناراحتی او به رحم آمده بود، با همسرش توافق کرد تا کودک را به فرزندی بگیرند. وقتی زن محکوم فرزندش را در آغوش نامادری‌اش در امان دید، رو به

زندانبانان کرد و گفت: «حالا هر کاری که می‌خواهید بکنید، چون من از زندان شما فرار کرده‌ام. تنها چیزی که شما دارید، پوست من است». (فکر می‌کنم منظورش از پوست، پیله‌ای بود که پروانه از آن بیرون می‌آید). این داستان به سال‌ها پیش بازمی‌گردد. دیگر با مادرها چنین بی‌رحمانه رفتار نمی‌کنند. درهرحال، این داستان مفهومی دارد و آن این است: برای یک زندگی ابدی، بیشتر از یک راه وجود دارد.

ـ آقای فو، من مهارت آن را ندارم که مثل شعبده‌بازهایی که گل‌های رز از آستین خود بیرون می‌آورند، داستان‌های اخلاقی ردیف کنم. قبول دارم، زمانی دلم می‌خواست مشهور شوم. مردم را ببینم که در خیابان سرشان را می‌چرخانند و پچ‌پچ می‌کنند: «او همان سوزان بارتون است که در جزیره‌ای متروک گرفتار شده بود». اما آن یک بلندپروازی مغرورانه بود که خیلی وقت است فراموشش کرده‌ام. به من نگاه کنید. دو روز است که غذا نخورده‌ام. لباس‌هایم کهنه شده و موهایم ژولیده است. شبیه یک کولی پیر و کثیف شده‌ام. در راهروها، حیاط کلیساها و زیر پل‌ها می‌خوابم. فکر می‌کنید این زندگی گدایانه، آن چیزی است که من آرزویش را دارم؟ همین فردا می‌توانستم با حمام کردن و پوشیدن لباس‌های تازه و یک معرفی‌نامه از طرف شما، هم یک شغل مثل خدمتکار آشپزخانه، و هم اتاقی راحت در یک خانهٔ مناسب برای خودم پیدا کنم. می‌توانستم از هر لحاظ به زندگی یک بدن مادی برگردم، همان زندگی‌ای که شما پیشنهاد می‌کنید. اما آن زندگی پست است؛ روح ندارد. یک روسپی در دست مردان هم، چون جسمی مادی است. موج‌ها من را گرفتند و در یک جزیره به ساحل رساندند؛ و یک سال بعد، همان موج‌ها کشتی‌ای را برای نجات من آوردند؛ و من به نادانی کودکی تازه متولدشده، از حقیقت داستان آن سال چیزی نمی‌دانم. داستانی که باید همان‌طور گفته شود که در نمایشنامه بزرگ خداوند وجود دارد. به همین دلیل است که نمی‌توانم آرامش داشته باشم. به همین دلیل است که مثل سکه‌ای بی‌بها، تا پناهگاهتان به‌دنبالتان آمده‌ام. اگر باور نداشتم شما تنها کسی هستید که داستان من را همان‌طور که هست خواهید گفت، آیا باز هم اینجا بودم؟

ـ آیا داستان میوز[۱] را می‌دانید، آقای فو؟ میوز یک زن است؛ یک الهه که شب‌ها به دیدار شاعران و نویسندگان می‌رود و داستان‌ها و شعرها از او زاده می‌شوند. آن‌ها توصیف می‌کنند، او زمانی‌که در اوج ناامیدی هستند، می‌آید و با آتش مقدس لمسشان می‌کند؛ و آن زمان است که قلم‌های خشکشان مثل رودی جاری می‌شوند. وقتی سرگذشتم را برای شما نوشتم و دیدم که چقدر مثل خود جزیره یکنواخت، خالی و بی‌روح است، آرزو کردم کاش رب‌النوع مردی مثل میوز وجود داشت. رب‌النوع مردی جوان که شب‌ها به دیدار نویسندگان زن می‌رفت و به قلمشان جان می‌بخشید. اما حالا بهتر می‌فهمم. میوز هم الهه است و هم مولد. قرار نبود من نویسندهٔ این داستان باشم، بلکه فقط مسبب نوشتن آن بودم. هدف من نیستم، بلکه شما هستید. ولی چرا من باید از سرگذشتم بگویم؟ چه‌وقت تابه‌حال، کسی که برای دادخواهی به دادگاه آمده، خودش مورد سؤال قرار گرفته است؟ چرا چنین چیزی باید از من خواسته شود؟

فو جوابی نداد، اما به شاه‌نشین[۲] که با پرده پوشانده شده بود، رفت و با یک تنگ شیشه‌ای برگشت.

ـ این ویفرها از خمیر بادام، به سبک ایتالیایی درست شده‌اند. متأسفانه تنها چیزی است که برای پذیرایی دارم.

یکی برداشتم و چشیدم. آن‌قدر نرم بود که در دهانم آب شد. گفتم: غذای خدایان!

فو لبخند زد و سرش را تکان داد. یکی از شیرینی‌ها را به فرایدی دادم که او با بی‌تفاوتی از دستم گرفت. فو گفت: جک به‌زودی برمی‌گردد. آن‌وقت او را می‌فرستم تا چیزی برای شام بخرد.

سکوتی برقرار شد. به برج‌ها و پشت‌بام‌ها خیره شدم. گفتم: گوشهٔ دنجی را برای خودتان پیدا کرده‌اید. درست مثل آشیانهٔ عقاب است. من سرگذشتم را با نور شمع، در اتاقی بدون پنجره، در حالی می‌نوشتم که کاغذ روی زانوهایم بود.

۱. Muse: الهه شعر و موسیقی.

۲. Alcove: فرورفتگی یا انحنای دیوار اتاق که جای دنجی را تشکیل بدهد.

آیا فکر می‌کنید، دلیل آنکه داستانم آن‌قدر کسل‌کننده از آب درآمد، این باشد؟ چون تاریکی راه تخیلم را بسته بود و نمی‌توانستم چیزی ببینم؟

فو گفت: آن داستان کسل‌کننده نیست، هرچند که همه‌چیزش خیلی شبیه به‌هم است.

ـ تا وقتی‌که به خودمان یادآوری می‌کنیم حقیقت دارد، کسل‌کننده نیست. اما به‌عنوان یک ماجراجویی، واقعاً یکنواخت است. به همین دلیل شما به من اصرار می‌کردید که آدم‌خوارها را وارد داستان کنیم، درست است؟

فو سرش را خردمندانه تکان داد. ادامه دادم:

ـ اینجا درون فرایدی، شما یک آدم‌خوار واقعی دارید. اگر بخواهیم فرایدی را نادیده بگیریم، پس آدم‌خوارها هم به اندازهٔ دو انگلیسی کسل‌کننده هستند.

فو جواب داد:

ـ مطمئنم وقتی پای گوشت انسان در میان نباشد، کسل‌کننده می‌شوند.

کسی در زد. پسری که آنجا را به ما نشان داده بود، وارد خانه شد. فو بلند گفت: خوش آمدی جک! خانم بارتون که با او آشنا شده‌ای با ما شام خواهد خورد. بنابراین، ممکن است غذا را دو برابر بگیری؟

کیفش را درآورد و به او پول داد. سریع گفتم: فرایدی را فراموش نکنید.

فو گفت: و البته سهمی هم برای خدمتکار فرایدی بگیر.

پسرک بیرون رفت.

ـ جک را از میان بچه‌های بی‌خانمان و یتیمی که در گودال‌های خاکستر کارخانه شیشه‌گری می‌خوابند، پیدا کردم. آن‌طور که خودش حساب می‌کند، ده سال دارد. اما با این وجود، جیب‌بر زبردستی است.

پرسیدم: سعی نمی‌کنید اصلاحش کنید؟

فو گفت: برای درستکار شدن، محکوم است به نوانخانه برود. آیا می‌توانی ببینی، بچه‌ای به خاطر چند دستمال گردن، در آنجا باشد؟

جواب دادم:

ـ نه، اما شما طوری او را بار می‌آورید که پایان راهش چوبه‌دار است. نمی‌توانید

او را پیش خود بیاورید، خواندن و نوشتن بیاموزید و شاگردی از او برای خودتان بسازید؟

فو گفت: اگر قرار بود این کار را بکنم، آیا جایی در کف خانه برای خوابیدن شاگردانی که از خیابان نجات داده بودم، پیدا می‌شد؟ بهتر است یک رئیس دزد به‌حساب بیایم و خودم را پای چوبهٔ دار بفرستم. جک به روش خودش زندگی می‌کند، خیلی بهتر از آنچه من بتوانم برایش انجام دهم.

گفتم: فرایدی هم به روش خودش زندگی می‌کند، اما من به این دلیل او را در خیابان رها نمی‌کنم.

فو گفت: چرا چنین کاری نمی‌کنی؟

گفتم: چون او ناتوان است. چون لندن برایش ناشناخته است. چون او را به‌عنوان فراری می‌گیرند، می‌فروشند و به جامائیکا می‌فرستند.

فو گفت: آیا بهتر نیست هم‌نژادان خودش پذیرایش باشند، به او غذا بدهند و از او مراقبت کنند؟ در لندن بیش از آنکه فکر کنی سیاه‌پوست هست. اگر یک بعدازظهر تابستانی، در خیابان‌های مایل اند رود[1] یا پادینگتن[2] قدم بزنی، می‌توانی آن‌ها را ببینی. آیا فرایدی در بین سیاه‌پوستان دیگر خوشبخت‌تر نخواهد بود؟ او می‌تواند در یک گروه خیابانی برنامه اجرا کند. چنین گروه‌های دوره‌گردی زیاد هستند. من یکی از فلوت‌هایم را به او هدیه می‌دهم.

نگاهی به فرایدی انداختم. اشتباه می‌کردم یا واقعاً در چشم‌هایش برقی وجود داشت که می‌گفت آن حرف‌ها را درک می‌کند؟ صدایش کردم:

ـ می‌فهمی آقای فو چه می‌گوید، فرایدی؟

مثل گنگ‌ها به من نگاه کرد.

ـ یا اگر ما هم در لندن، مثل جنوب غربی کشور راه‌های امرار معاش دیگری داشتیم، فرایدی می‌توانست بیل باغبانی‌اش را روی دوشش بگذارد و در خیابان بایستد تا او را به‌عنوان باغبان اجاره کنند، و مجبور به کلمه‌ای حرف زدن نباشد.

1. Mile End Road

2. Paddington

در آن هنگام، جک برگشت. سینی بزرگی که در دستش بود، پوشانده شده بود و بوی اشتهابرانگیزی از آن می‌آمد. آن را روی میز گذاشت و چیزی در گوش فو گفت. فو جواب داد:

ـ چند دقیقه به ما فرصت بده و بعد آن‌ها را بیاور.

و رو به من گفت: چند مهمان داریم، اما بهتر است اول غذا بخوریم.

جک برایمان گوشت گاو بریان‌شده با سس، به‌اضافه تکه‌ای نان ارزان قیمت و یک بطری آبجو انگلیسی آورده بود. چون فقط دو بشقاب وجود داشت، اول من و فو غذا خوردیم. بعد من بشقابم را پر کردم و به فرایدی دادم.

کسی در زد. فو آن را باز کرد و دخترکی که در اپینگ فارست رها کرده بودم، زیر نور چراغ ظاهر شد. درحالی‌که مبهوت مانده بودم، دخترک از اتاق گذشت، من را در آغوش گرفت و گونه‌ام را بوسید. سرما وجودم را فراگرفت. فکر کردم روی زمین خواهم افتاد. دخترک گفت: ایمی هم اینجاست. ایمی از دت‌فورد، پرستار کودکی‌ام.

چیزی در گوش‌هایم می‌کوبید. اما خودم را آماده کردم تا با ایمی روبرو شوم. زنی باریک‌اندام و خوش‌سیما را دیدم که هم‌سن‌وسال من بود و موهای مجعد و بورش از زیر کلاهش دیده می‌شد. زیرلب گفتم: از آشنایی با شما خوشوقتم. اما مطمئنم تابه‌حال شما را ندیده‌ام.

کسی بازویم را گرفت. فو بود. من را به‌طرف صندلی برد و نشاند و لیوانی آب به دستم داد. گفتم: فقط یک سرگیجه زودگذر است.

او با سرش تأیید کرد.

فو گفت: خب، حالا همه با هم هستیم. سوزان، ایمی، خواهش می‌کنم بنشینید.

و به تخت اشاره کرد. جک درحالی‌که با کنجکاوی به من خیره شده بود، کنار فو ایستاد. فو چراغی دیگر روشن کرد و روی پیش‌بخاری گذاشت.

ـ جک به‌زودی کمی زغال خواهد آورد و برایمان آتش درست خواهد کرد. این‌طور نیست، جک؟

PersianPDF.com

جک گفت: بله، آقا.

شروع به حرف زدن کردم. گفتم: دارد دیر می‌شود. من و فرایدی نمی‌توانیم بمانیم.

فو گفت: نباید فکر رفتن را بکنی. جایی نداری که بروی. ازآن‌گذشته، آخرین‌باری که در چنین مهمانی‌ای حضور داشتی کی بود؟

جواب دادم:

ـ هرگز. هرگز در زندگی‌ام در چنین مهمانی‌ای نبوده‌ام. فکر می‌کردم اینجا یک خانهٔ اجاره‌ای است، اما حالا می‌بینم محلی برای جمع شدن هنرپیشگان است. آقای فو، اگر بگویم این زن‌ها را نمی‌شناسم، خودم را خسته کرده‌ام. چون شما فقط جواب خواهید داد که من فراموش کرده‌ام؛ و بعد آن‌ها را تحریک خواهید کرد و آن‌ها شروع به داستان‌پردازی‌های طول و دراز دربارهٔ گذشته‌ای خواهند کرد که به ادعایشان، من هم بازیگر آن بوده‌ام.

ـ من چکاری می‌توانم انجام دهم، جز آنکه اعتراض کنم این حقیقت ندارد؟ من هم به اندازهٔ شما با روش‌های خیلی‌خیلی زیادی که برای فریب دادن خودمان وجود دارد، آشنا هستم. اما اگر باور نداشته باشیم که می‌دانیم چه کسی هستیم و بوده‌ایم، چطور می‌توانیم زندگی کنیم؟ اگر من همان‌قدر که شما می‌خواهید سازگار بودم؛ اگر با وجود اینکه می‌دانم علفزارهای برزیل دخترم را در خود بلعیده‌اند، قبول می‌کردم که او سال گذشته در انگلستان و حالا هم در این اتاق است، آن‌هم در جسمی که قادر به شناختنش نیستم ـ زیرا دختری که من به یاد دارم قد بلند بود. موهایش سیاه بود و اسمی داشت که مال خودش بود؛ اگر مثل یک بطری با نوشته‌ای داخلش بودم که روی موج‌ها بالا و پایین می‌رود ـ که پیامش همان‌قدر که ممکن است از کودکی بازیگوش در حال ماهیگیری در یک آبگیر باشد، ممکن است از سوی ملوانی باشد که در اقیانوسی دوردست گرفتار توفان شده است؛ اگر مثل قالبی بودم که خود را با هر داستانی که در آن می‌ریزند وفق می‌داد، شما حتماً من را از خود می‌راندید. پیش خودتان می‌گفتید: «او زنی پر از ادعا، پوچ و بی‌ماهیت است».

ـ آقای فو من یک داستان نیستم. شاید شما چنین تأثیری از من بگیرید، چون من خودم را بی‌مقدمه به شما معرفی کردم؛ از خزیدن از قایق به آب و شنا کردن تا ساحل. اما وجود من از درون موج‌ها آغاز نمی‌شود. پیش از آن، من یک زندگی داشتم که تا جستجوی دخترم به تنهایی در برزیل، به عقب بازمی‌گردد؛ و به پیش از آن، زمانی‌که او هنوز با من زندگی می‌کرد؛ و باز قبل از آن، روزی که متولد شدم. تمامش داستانی می‌سازد که قصد گفتنش را ندارم. نمی‌خواهم بگویم، چون مجبور نیستم به هیچ‌کس، حتی شما، ثابت کنم که من وجودی حقیقی با سرگذشتی حقیقی هستم که در این جهان زندگی می‌کند. اما ترجیح می‌دهم دربارهٔ جزیره، خودم، کروزو، فرایدی و کارهایی که در آنجا کردیم، بگویم. چون من زنی آزاد هستم که آزادی‌اش را با گفتن سرگذشتش، آن‌طور که دوست دارد، ثابت می‌کند.

درحالی‌که نفس‌نفس می‌زدم، همان‌جا مکث کردم. دخترک و ایمی را دیدم که هر دو مشتاقانه نگاهم می‌کردند و ازآن‌گذشته، حالتشان دوستانه بود. فو سرش را تکان داد، انگار تشویقم می‌کرد. پسرک با سطل زغال در دستش، بی‌حرکت ایستاده بود. حتی فرایدی هم به من نگاه می‌کرد.

از اتاق گذشتم. دیدم با نزدیک شدنم، دخترک از جایش تکان نخورد. فکر کردم: «دیگر چه امتحانی قرار است پس بدهم؟» او را در دست‌هایم گرفتم و لب‌هایش را بوسیدم و احساس کردم او هم در مقابل من را می‌بوسد. آیا انتظار داشتم وقتی او را لمس می‌کنم، در دست‌هایم ذوب شود و جسمش مثل خاکستر فروبریزد؟ او را تنگ در دستانم گرفتم و انگشتانم را در شانه‌هایش فروبردم. آیا آن واقعاً جسم دختر من بود؟ چشم‌هایم را که باز کردم، صورت ایمی را دیدم که تنها چند اینچ با صورت من فاصله داشت. لب‌هایش از هم جدا شد، انگار او هم می‌خواست من را ببوسد. زمزمه کردم:

ـ او اصلاً شبیه من نیست.

ایمی سرش را تکان داد و گفت: او واقعاً از بطن تو متولد شده است. او به شکلی پنهانی شبیه تو است.

خود را عقب کشیدم. گفتم: من دربارهٔ شکل پنهانی حرف نمی‌زنم. درباره چشمان آبی و موهای فندقی‌رنگ حرف می‌زنم؛ و اگر بخواهم نامهربان‌تر باشم، باید لب‌های نازک و ناتوانش را هم بگویم.

ایمی گفت: او همان‌قدر که فرزند مادرش است، فرزند پدرش هم هست.

چیزی نمانده بود در جوابش بگویم، اگر او دختر پدرش هم هست، پس پدر او کاملاً متضاد من است و کسی با متضاد خود ازدواج نمی‌کند. کسی را می‌گزیند که دقیقاً شبیه خودش باشد. اما ناگهان فکر کردم شاید گفتنش بیهوده باشد، زیرا برق چشمان ایمی آن‌قدر دوستانه نبود که نشان دهد ابله است.

رو به فو کردم و گفتم: آقای فو (و حالا فکر می‌کنم، واقعاً در نگاهم ناامیدی موج می‌زد و او آن را دید)، دیگر نمی‌دانم در جمع چه کسانی پا گذاشته‌ام. به خود می‌گویم، این بچه که نام من را روی خودش گذاشته است، یک شبح است؛ یک شبح تجسدیافته، اگر چنین چیزی وجود داشته باشد؛ که به دلایلی که نمی‌دانم به دیدارم می‌آید و اشباح دیگر را هم با خودش می‌آورد. فکر می‌کنم، شما او را به‌جای دختری که در باهایا گم کردم به‌سویم فرستادید تا من را تسلی دهید؛ اما ازآنجاکه هیچ مهارتی در فراخواندن اشباح ندارید، کسی را حاضر کردید که به‌هیچ‌وجه شبیه دختر من نیست؛ یا شاید پیش خود فکر کردید که دخترم مرده است و روحش را احضار کردید؛ اما تصادفاً سر و کله شبحی پیدا شد که هم‌اسم من بود و پرستاری هم با خود داشت. من این‌طور حدس می‌زنم. در مورد پسرک، نمی‌توانم بگویم او هم شبح است یا نه. اهمیتی هم ندارد.

ـ اما اگر این زن‌ها ساختهٔ شما هستند و به دستور شما به دیدن من می‌آیند و چیزی را می‌گویند که شما به آن‌ها یاد داده‌اید، پس من و البته شما چه کسی هستیم؟ من خود را، با کلماتی که می‌دانستم از زبان خودم بود، به شما معرفی کردم ـ خود را از قایق به آب انداختم و شروع به شنا کردم، موهایم اطرافم شناور بود، و ادامه‌اش؛ باید یادتان باشد ـ و مدت‌ها پس از آن‌هم، در نامه‌هایی که هرگز نخواندید و دیگر نفرستادم و در نهایت دیگر ننوشتم، به آنچه می‌نوشتم همچنان ایمان داشتم.

ـ با این وجود، حالا هم که بالاخره با شما در یک اتاق هستم و بی‌شک، دیگر نیازی به بازگو کردن تک‌تک کارهایی که انجام داده‌ام نیست (من در مقابل رویتان هستم و شما به چشم خود می‌بینید)، باز هم تعریف می‌کنم و توضیح می‌دهم. گوش کنید! پلکان تاریک را توصیف می‌کنم، شاه‌نشین را که با پرده پوشیده شده است و اشیایی را که هزاران بار بیشتر برای شما آشنا هستند تا برای من؛ دربارهٔ ظاهر شما و خودم می‌گویم؛ حرف‌های شما و خودم را بازگو می‌کنم. وقتی نیازی به گفتن نیست، چرا می‌گویم و به چه کسی می‌گویم؟ اول فکر می‌کردم داستان جزیره را برای شما خواهم گفت و وقتی کار آن تمام شد، به زندگی گذشته‌ام بازخواهم گشت. اما حالا، این داستان تمام زندگی‌ام شده است و دیگر چیزی از خودم برایم باقی نمانده است. فکر می‌کردم من خودم هستم و این دختر، موجودی است متعلق به عالمی دیگر که آنچه را که شما برایش گفته‌اید به زبان می‌آورد. اما حالا پر از تردیدم. چیزی جز تردید برایم باقی نمانده است. من خود تردید هستم. این منی که حرف می‌زند کیست؟ آیا من هم یک شبح هستم؟ من به چه عالمی تعلق دارم؟ و شما؟ شما چه کسی هستید؟

در طول تمام این حرف‌ها، فو کنار شومینه بی‌حرکت ایستاده بود. انتظار داشتم چیزی بگوید، چون قبلاً هرگز در جواب دادن بازنمی‌ماند. اما در عوض، بی‌هیچ مقدمه‌ای نزدیک شد و من را در دست‌هایش گرفت و بوسید؛ و همان‌طور که دخترک در مقابل من واکنش نشان داده بود، من هم احساس کردم که در مقابل او را بوسیدم.

آیا پاسخ او این بود، که من و او، زن و مرد هستیم؛ که زن و مرد ورای کلماتند؟ اگر چنین بود، پس جوابی که او داد ارزشی نداشت. بیشتر از آنکه جواب باشد، اثبات بود. اثباتی که هیچ فیلسوفی را راضی نمی‌کرد. ایمی، دخترک و جک، حتی آشکارتر از قبل لبخند می‌زدند. درحالی‌که نفسم داشت بند می‌آمد، خود را عقب کشیدم.

گفتم: خیلی پیش، آقای فو، شما داستانی نوشته بودید (آن را در کتابخانه‌تان پیدا کرده بودم و برای گذران وقت برای فرایدی می‌خواندم)، دربارهٔ زنی که

بعدازظهری را با دوستی عزیز به گفتگو می‌گذراند. در پایان روز او را در آغوش کشید و با او خداحافظی کرد تا وقتی‌که دوباره یکدیگر را ببینند. اما او نمی‌دانست که دوستش روز قبل، مایل‌ها دورتر از او، مرده بود و او با یک شبح حرف زده بود. اسمش خانم بارفیلد بود؛ باید یادتان باشد. بنابراین، می‌خواهم بگویم، شما می‌دانید که اشباح هم می‌توانند با ما حرف بزنند، هم ما را در آغوش بکشند و هم ببوسند.

فو گفت: سوزان عزیز (و من نتوانستم چهرهٔ عبوسم را، وقتی او این کلمات را می‌گفت، حفظ کنم.)، سال‌ها بود که کسی من را «سوزان عزیز» خطاب نکرده بود؛ (کروزو هیچ‌وقت من را این‌طور صدا نکرد.) در مورد اینکه کدام‌یک از ما روح است و کدام نیست، چیزی نمی‌دانم. این سؤالی است که باید در برابر آن، مثل پرنده‌ای که در مقابلش ماری هست، سکوت کنیم با این آرزو که ما را نبلعد.

ـ اما اگر تو نمی‌توانی خودت را از شر تردیدهایت خلاص کنی، چیزی می‌گویم که شاید آرامت کند. بگذار با بدترین ترس روبرو شویم و آن این است که دعوت‌کننده‌ای همهٔ ما را از عالمی دیگر (که حالا فراموش کرده‌ایم) به این جهان فراخوانده است که برایمان ناشناس است. همان‌طور که تو می‌گویی من دخترت و همراهش را احضار کرده‌ام (که این‌طور نیست). پس با وجود این می‌پرسم: آیا به این دلیل ما آزادی‌مان را از دست داده‌ایم؟ آیا تو خودت کنترل زندگی‌ات را در دست نداری؟ آیا ما از روی ناچاری عروسک‌های یک داستان هستیم که نمی‌دانیم پایانش چیست و مثل تبهکارانی محکوم به‌سویش می‌رویم؟ من و تو، هریک به نوعی، می‌دانیم نوشتن چه حرفه بی‌مقصدی است. احضار کردن هم، البته مثل همان است. کنار پنجره می‌نشینیم، به بیرون خیره می‌شویم و ابری به شکل یک شتر می‌بینیم که می‌گذرد و از قبل می‌دانیم، این تخیل ما است که ما را به بیابان‌های آفریقا کشانده است و قهرمان داستانمان (که کسی جز خودمان، در جسمی مبدل نیست)، با شمشیرش به مبارزهٔ یک مور یاغی رفته است. آن‌طرف‌تر، ابری دیگر به شکل یک کشتی بادبانی می‌گذرد و در یک چشم‌به‌هم‌زدن، ما غرق در اندوه، در جزیره‌ای متروک به ساحل می‌رسیم. آیا

دلیلی داریم تا باور کنیم که زندگی‌ای که به ما ارزانی شده است، با مقصودی بیش از این ماجراجویی‌های خیالی پیش می‌رود؟

ـ می‌دانم، خواهی گفت قهرمانان داستان‌ها مردمی ساده هستند که از احساس آن تردیدهایی که تو در زندگی‌ات داری عاجزند. اما، آیا هرگز فکر کرده‌ای، شاید تردیدهایت بخشی از داستان زندگی‌ات باشد که باری بیش‌تر از دیگر ماجراهای زندگی‌ات ندارد؟ سؤالم از تو فقط این است.

ـ در دوران نوشتن کتاب‌هایم، باور کن، اغلب در مارپیچی از تردید گم شده‌ام. ترفندی که یاد گرفته‌ام این است که در جایی که به آن رسیده‌ام، علامتی می‌گذارم تا وقتی در ادامهٔ کار باز هم دچار شک شدم، نشانه‌ای باشد تا به آن بازگردم و بیش‌تر از آن مسیر را گم نکنم. بعد از آنکه علامت را گذاشتم، هرچه بیشتر به‌سوی آن بازمی‌گردم (که علامتی بر بی‌بصیرتی و عجز من است)، بیشتر به قطعیت می‌فهمم که سرگردان هستم، و درعین‌حال بیشتر جسارت پیدا می‌کنم که دوباره راهم را پیدا کنم.

ـ آیا تابه‌حال توجه کرده‌ای که در تردیدهایت، بی‌آنکه بدانی، تو هم چنین نشانه‌هایی را برای خودت به‌جا گذاشته‌ای؛ یا ترجیح می‌دهی فکر کنی که تو زندگی‌ات را در اختیار نداری تا به خواست خودت، آن‌ها را که همان نشانهٔ بی‌بصیرتی است که گفتم، به‌جا بگذاری؛ و اینکه به دلیل نداشتن نقشه‌ای بهتر، جستجویت را برای راهی به بیرون از این مارپیچ ـ اگر واقعاً حیران و سرگردان هستی ـ باید از همان نقطهٔ اول شروع کنی و آن‌قدر به آن بازگردی تا ببینی که نجات یافته‌ای؟

در این هنگام، فو رویش را از من برگرداند تا به جک که مدتی طولانی بود آستین او را می‌کشید، جواب بدهد. چند کلمه بینشان گذشت؛ فو به او پول داد؛ و بعد، جک با خوشحالی شب‌بخیری گفت و رفت. بعد از او خانم ایمی نگاهی به ساعتش انداخت و با تعجب اعلام کرد که چقدر دیروقت است. از او پرسیدم: راهتان خیلی دور است؟

نگاه عجیبی به من کرد. گفت: نه. دور نیست. اصلاً دور نیست.

انگار دخترک میلی به رفتن نداشت، اما او را در آغوش گرفتم و بوسیدم که انگار خیلی او را خوشحال کرد. ظاهر او، یا تجسد او، و یا هرچه که بود، حالا که او را بیشتر می‌شناختم، کمتر ناراحتم می‌کرد.

گفتم: بیا فرایدی، ما هم باید برویم.

اما فو مانع شد. گفت: به من افتخار بزرگی خواهید داد اگر شب را اینجا بمانید. ازآن‌گذشته، چه جای دیگری برای خواب می‌توانید پیدا کنید؟

جواب دادم:

ـ تا وقتی باران نیامده، صدها جا برای خوابیدن هست، که البته همه‌شان سفت و سخت هستند.

فو گفت: پس اینجا بمان. دست‌کم جای نرمی برای خواب خواهی داشت.

ـ و فرایدی؟

گفت: او هم همین‌طور.

ـ اما او باید کجا بخوابد؟

ـ تو می‌خواهی او کجا بخوابد؟

گفتم: نمی‌گذارم بیرون بخوابد.

او گفت: به‌هیچ‌وجه.

با اشاره به گوشهٔ اتاق که پرده‌اش پایین بود، گفتم: پس ممکن است در شاه‌نشین بخوابد؟

او گفت: یک زیرانداز و بالش برایش می‌آورم.

گفتم: همان کافی است.

در مدتی که فو شاه‌نشین را آماده می‌کرد، فرایدی را بلند کردم. در گوشش زمزمه کردم:

ـ بیا، امشب زیر یک سقف می‌خوابیم و اگر شانس با ما باشد، فردا هم غذا برای خوردن داریم.

جای خوابش را به او نشان دادم و پرده را کشیدم. فو چراغ را خاموش کرد و صدای درآوردن لباس‌هایش را شنیدم. لحظه‌ای درنگ کردم. فکر کردم برای

نوشته شدن داستانم، چه چیزی قرار است پیش آید؛ باید این‌قدر با نویسنده آن نزدیک شوم. صدای فنرهای روغن‌نخوردهٔ تخت را شنیدم. آرام گفتم: شب‌بخیر فرایدی. توجهی به بانویت و آقای فو نکن. همه‌چیز روبه‌راه است.

ـ بعد، من هم پیرهنم را درآوردم، موهایم را باز کردم و به رختخواب رفتم.

برای مدتی در سکوت دراز کشیدیم. بالاخره فو حرف زد:

ـ گاهی از خودم می‌پرسم، چطور می‌شد اگر مخلوقات خداوند نیازی به خواب نداشتند. اگر ما تمام زندگی‌مان بیدار می‌ماندیم، انسان‌های بهتری می‌شدیم یا بدتری؟

برای این مقدمه عجیب جوابی نداشتم.

ادامه داد:

ـ منظورم این است، اگر هرگز شب‌ها به آن چیزی که هستیم تنزل نمی‌کردیم و با آنچه که آنجا روبرو می‌شویم، مواجه نمی‌شدیم، بهتر بود یا بدتر؟

گفتم: و آن چیست؟

ـ خود پست‌تر و توهماتمان.

ـ و بعد ناگهانی گفت: تو می‌خوابی، سوزان؟

جواب دادم:

ـ با وجود همه مسائل، خوب می‌خوابم.

ـ و در خوابت دچار توهم می‌شوی؟

ـ خواب می‌بینم، اما به آن اشکالی که در خواب می‌بینم، توهم نمی‌گویم.

ـ پس آن‌ها چه هستند؟

ـ خاطره هستند. خاطرات زمان بیداری‌ام که تغییر شکل داده و به‌هم آمیخته‌اند.

ـ و آیا واقعی هستند؟

ـ همان‌قدر، یا کم‌تر از آنچه خود خاطراتم هستند.

فو گفت: در داستانی از یک نویسنده قدیمی ایتالیایی خواندم که مردی عالم مردگان را دید، یا تصور کرد که دیده است. در آنجا با ارواح مردگان ملاقات کرد.

یکی از آن‌ها داشت گریه می‌کرد. آن روح خطاب به مرد گفت: «ای انسان فناپذیر، گمان نکن چون من جسمی ندارم، این اشک‌ها که می‌بینی، اشک اندوهی حقیقی نیست».

گفتم: اندوه حقیقی است، البته، اما چه کسی اندوهگین بود، روح یا مرد؟

دست فو را میان دستانم گرفتم.

ـ آقای فو، شما واقعاً می‌دانید من چه کسی هستم؟ در روزی بارانی وقتی برای رفتن عجله داشتید، به‌سوی شما آمدم و با داستانی درباره یک جزیره که علاقه‌ای به شنیدنش نداشتید، شما را مجبور به ایستادن کردم.

فو گفت: کاملاً اشتباه می‌کنی، عزیزم. تو من را متقاعد کردی تا آن را بنویسم.

ادامه دادم:

ـ شاید امیدوار بودید که درباره درگیری‌های خونین در اقیانوس، یا بی‌بندوباری برزیلی‌ها باشد.

فو درحالی‌که می‌خندید دستم را گرفت و گفت: این‌طور نیست! این‌طور نیست! تو از همان اول کنجکاوی من را برانگیختی. خیلی مشتاق بودم هرچه را که می‌خواهی بگویی، بشنوم.

ـ اما نه، من شما را با داستان کسل‌کننده‌ام تا آخرین پناهگاهتان دنبال کردم و این زن‌ها را به‌دنبال خودم به اینجا کشاندم. اشباحی که برای تسخیر یک روح آمده‌اند. شما این فکر را می‌کنید، این‌طور نیست؟

ـ و چرا تو باید، همان‌طور که می‌گویی، تسخیرم کنی، سوزان؟

ـ به خاطر نیروی حیاتی که در شما هست. آیا این علتی نیست که ارواح بازمی‌گردند؟ تا از زنده‌ها نیروی حیات بگیرند؟ آیا به این دلیل نیست که عالم مردگان، از آن مرد ایتالیایی استقبال کرد؟

مدتی در سکوت گذشت. فکر کردم فو خوابش برده است. اما همین‌که من هم داشتم به خواب می‌رفتم، شروع به صحبت کرد:

ـ درباره خدمتکارت نوشته بودی که با قایقی به‌سوی جلبک‌های دریایی رفته بود. آن بسترهای عظیم جلبک، محل زندگی هیولایی است که دریانوردان به آن

کراکن[۱] می‌گویند. تابه‌حال در مورد آن شنیده‌ای؟ بازوهایش به ضخامت ران یک انسان است و چندین فوت طول و منقاری شبیه عقاب دارد.

کراکن را خوابیده در بستر اقیانوس تجسم کردم که در میان ریشه و برگ درهم‌پیچیده جلبک‌ها، به آسمان خیره شده است. بازوهایش را به دورش پیچیده و انتظار می‌کشد و فرایدی قایق کوچکش را به‌سوی آن قلمرو هولناک می‌راند.

نتوانستم حدس بزنم، چرا فو در چنان شرایطی از هیولاهای دریایی حرف می‌زند، اما چیزی نگفتم.

پرسید: اگر یکی از بازوهای بلندش از آب بیرون می‌آمد، دور فرایدی می‌پیچید و بی‌هیچ صدایی او را به زیر آب می‌کشاند، طوری که دیگر هرگز بازنمی‌گشت، تو متحیر می‌شدی؟

ـ بازویی غول‌پیکر که از اعماق آب بالا می‌آید؛ البته، متحیر می‌شدم و باورم نمی‌شد.

فو که به فکر فرورفته بود، گفت: اما از این متحیر می‌شدی که فرایدی از صفحه اقیانوس، یعنی از صفحه زمین محو می‌شد؟

دوباره، گویی به خواب رفت.

ـ تو می‌گویی...

و من دوباره با صدایش از خواب پریدم.

ـ تو می‌گویی او داشت قایقش را به‌جایی که کشتی فرورفته بود، می‌برد؛ که ما می‌توانیم فرض کنیم یک کشتی حامل برده باشد نه آن‌طور که کروزو ادعا می‌کرد، یک کشتی بازرگانی. بسیار خب. پس صدها برده یا اسکلتشان را تجسم کن که هنوز در لاشه کشتی به‌هم زنجیر هستند و ماهی‌های کوچک درخشان (که در موردشان گفته بودی) با خوشحالی از کاسه چشم و قفسه توخالی سینه‌شان که زمانی قلبشان را در خود جا داده بود، به این‌سو و آن‌سو می‌روند. بالا، فرایدی را تجسم کن که به آن‌ها خیره شده است و جوانه‌ها و گلبرگ‌ها را روی آب می‌پاشد که پس از مدتی به زیر می‌روند و در میان استخوان‌های آن‌ها

۱. Kraken: هیولای دریاهای شمالی (افسانه اسکاندیناویایی).



می‌نشینند.

ـ آیا برای تو عجیب نیست که در هر دو حالتی که گفتم، چه چیز فرایدی را از اعماق آب به آنجا می‌کشید؟ به آنجا می‌کشید یا تهدید می‌کرد، هرکدام که باشد؟ بااین‌حال فرایدی زنده ماند. با قایق کوچکش تا یک قدمی مرگ رفت و در امان ماند.

گفتم: آن قایق نبود، یک کنده درخت بود.

ـ به نظر من، در هر داستانی یک جای خالی وجود دارد. بعضی چیزها از دیده پنهان می‌ماند و بعضی ناگفته. تا وقتی ناگفته‌ها را نگفته‌ایم، به قلب داستان نمی‌رسیم. سؤال من این است: چرا فرایدی تا مرز چنان خطر مرگباری رفت، درحالی‌که زندگی در جزیره امن بود، و بعد زنده ماند؟

سؤال عجیبی بود. جوابی نداشتم.

فو ادامه داد:

ـ گفتم قلب داستان، اما باید می‌گفتم چشم داستان. فرایدی کنده درختش را به‌سوی مردمک تیره یا کاسه مرده یک چشم که از کف اقیانوس به او خیره شده بود، برد. به‌سوی آن پارو زد و در امان بود. تنها کاری که او برای ما باقی گذاشته است، این است که داستان را به کف اقیانوس، به‌سوی آن چشم بکشانیم. درغیراین‌صورت، اگر ما هم مثل او فقط تا روی آب پیش برویم و دست خالی بازگردیم، باید به زندگی‌ای که داشتیم برگردیم و بی‌هیچ رؤیایی، مثل کودکان به خواب برویم.

گفتم: یا شاید دهان داستان. فرایدی بی‌آنکه بداند به‌سوی یک دهان پارو زد، یا همان‌طور که شما گفتید، یک منقار؛ که آماده بود تا او را ببلعد. کار ما این است که به درون آن دهان (ازاین‌رو که با استفاده از نمادها حرف می‌زنیم) فروبرویم. کار ما این است که دهان فرایدی را باز کنیم تا آنچه را در خود دارد، بشنویم: شاید سکوت و یا شاید یک غرش. مثل خروشی که در صدفی حلزونی در کنار گوشمان می‌شنویم.

فو گفت: آن‌هم می‌شود. منظور من چیز دیگری بود، اما آن‌هم می‌شود. ما باید

سکوت فرایدی را بشکنیم، و همین‌طور، سکوتی را که اطراف او را احاطه کرده است.

پرسیدم: ولی چه کسی این کار را خواهد کرد؟ خیلی راحت است که در تختخواب دراز بکشیم و بگوییم چکاری باید کرد، اما چه کسی به لاشهٔ کشتی خواهد رفت؟ در جزیره، به کروزو گفتم، بهتر است فرایدی این کار را بکند؛ با طنابی دور کمرش تا در امان باشد. اما اگر او نتواند به ما بگوید چه می‌بیند، آیا در داستان من چیزی بیش از یک تصور (یا پیش‌تصوری) از یک غواص دیگر است؟

فو جوابی نداد.

ـ تمام تلاشم برای به حرف آوردن فرایدی ناموفق بوده است. او فقط با موسیقی و رقص خودش را به زبان می‌آورد، که نسبتش با حرف زدن، مثل نسبت داد و فریاد با کلمات است. گاهی از خودم می‌پرسم، آیا در گذشته، کوچک‌ترین توانایی‌ای در حرف زدن داشته است؟ آیا اصلاً می‌داند زبان چه‌جور چیزی است؟

فو گفت: آیا نوشتن را به او نشان داده‌ای؟

ـ چطور می‌تواند بنویسد، وقتی نمی‌تواند حرف بزند؟ حروف آیینهٔ کلمات هستند. حتی وقتی به نظر می‌آید که در سکوت می‌نویسیم، نوشته‌مان بازتابی از گفتاری است که در ذهنمان داریم.

ـ بااین‌حال فرایدی انگشت دارد. چون انگشت دارد پس می‌تواند بنویسد. نوشتن محکوم نیست که سایه گفتار باشد. اگر همچنان که می‌نویسی به خودت توجه کنی، می‌بینی که بعضی اوقات کلمات، خودشان از عمیق‌ترین سکوتی که در درونت وجود دارد، روی کاغذ شکل می‌گیرند. باور ما این است که خداوند سخن گفت و جهان آفریده شد؛ اما من می‌پرسم، آیا ترجیحاً نمی‌توان گفت که او جهان را نوشت. کلامی آن‌قدر بلند که هنوز تا آخر آن را نخوانده‌ایم؟ آیا چنین نیست که او جهان و هرچه که در آن هست را همچنان می‌نویسد؟

جواب دادم:

ـ در مورد اینکه آیا نوشته قادر است خود را از هیچ بسازد، نمی‌توانم چیزی

بگویم. شاید برای نویسنده‌ها این‌طور باشد، ولی برای من نیست. اما در مورد فرایدی باز هم می‌پرسم: او چطور می‌تواند نوشتن را بیاموزد، درحالی‌که نه‌تنها کلمه‌ای در درونش وجود ندارد تا به نوشته تبدیل شود، بلکه در مقابل، فقط غوغایی از احساسات و تمایلات غریزی وجودش را گرفته است؟ و در مورد نوشتن خداوند هم، نظر من این است: اگر او می‌نویسد، نوشته‌ای پنهانی است و به ما که قسمتی از آن نوشته هستیم، داده نشده است تا آن را بخوانیم.

ـ ما نمی‌توانیم آن را بخوانیم، موافقم. بخشی از منظور من هم همین بود. زیرا آنچه که او می‌نویسد ما هستیم؛ ما یا برخی از ما: ممکن است که بعضی از ما نوشته نشده باشد، اما فقط وجود داشته باشد؛ یا طور دیگر بگویم (منظور اصلی‌ام فرایدی است) نویسنده‌ای دیگر و ناشناس او را نوشته باشد. بااین‌حال، نوشتن خداوند مثالی از نوشتن بدون گفتار است. گفتار فقط ابزاری است که با آن کلمه می‌تواند گفته شود، خود کلمه نیست. فرایدی نمی‌تواند بگوید، اما انگشت دارد و آن‌ها ابزار او خواهند بود. حتی اگر انگشت هم نداشت، حتی اگر برده‌دارها همه آن‌ها را بریده بودند، او می‌توانست، مثل گداهای استراند[۱]، قلمی از زغال چوب بین انگشتان پا یا دندان‌هایش بگیرد. اعراب می‌گویند، حشره‌ای هست که روی آب برکه‌ها، نام خداوند را ترسیم می‌کند. هیچ‌کس آن‌قدر محروم نیست که نتواند بنویسد.

با فهمیدن اینکه بحث کردن با فو هم، مثل حرف زدن با کروزو بیهوده است، زبانم را نگه داشتم و طولی نکشید که او خوابید.

نمی‌دانم دلیلش ناآشنایی با محیط بود یا باریکی تختخواب، اما آن‌قدر کلافه بودم که خوابم نمی‌برد. هر ساعت، صدای کشیک‌چی شب را می‌شنیدم که به درهای پایین می‌کوبید؛ صدای تپ‌تپ پنجه موش‌ها را روی کف چوبی اتاق می‌شنیدم یا فکر می‌کردم که می‌شنوم. فو شروع به خروپف کرد. تا جایی که توانستم، صدایش را تحمل کردم؛ بعد از تخت بیرون خزیدم، زیرپوشم را پوشیدم و در مقابل پنجره ایستادم و با این فکر که هنوز چقدر تا طلوع آفتاب مانده است،

۱. Strand: خیابان معروفی در لندن که هتلی معروف و سالن‌های تئاتر بسیاری دارد.

به بام‌هایی که از نور ستارگان روشن شده بود، خیره گشتم. از اتاق گذشتم، به شاه‌نشینی که فرایدی در آن خوابیده بود رفتم و پرده را کنار زدم. او در آن فضای تاریکی مطلق، خواب بود، یا بیدار دراز کشیده و به من خیره شده بود؟ بار دیگر، ناگهان فکر کردم که او چقدر آرام نفس می‌کشد. اگر به خاطر بوی او نبود که زمانی فکر می‌کردم بوی دود هیزم است (اما حالا می‌دانم که بوی خود اوست، آن‌طور آرامش‌بخش و سکرآور)، شاید می‌شد تصور کرد که او در تاریکی غیب می‌شود. دردی از اشتیاق به جزیره، در وجودم پیچید. با آهی پرده را انداختم و به تختخواب برگشتم. انگار بدن فو در خواب رشد کرده بود؛ چون به‌سختی جایی به اندازه کف دست برای من باقی مانده بود. آرزو کردم ای کاش زودتر صبح شود؛ و همان دم خوابم برد.

وقتی چشم‌هایم را باز کردم، هوا کاملاً روشن شده بود و فو در میزش، پشت به من، در حال نوشتن بود. لباس‌هایم را پوشیدم و خیلی آرام به‌طرف شاه‌نشین رفتم. فرایدی پیچیده در ردای قرمزش، روی زیراندازش دراز کشیده بود. در گوشش گفتم: بیا فرایدی، آقای فو مشغول کارهایش است، باید او را ترک کنیم.

اما پیش از آنکه به در برسیم، فو صدایمان کرد. گفت: نوشتن را که فراموش نکرده‌ای، سوزان؟ فراموش نکرده‌ای که باید به فرایدی درس بدهی؟

و یک لوح و قلم بچگانه به‌سویمان گرفت.

ـ ظهر برگرد تا فرایدی نشان دهد چه یاد گرفته است. این را برای صبحانه بگیر.

و یک سکه شش پنسی به من داد. هرچند پاداش زیادی برای دیدار با یک میوز نبود، اما آن را قبول کردم.

بنابراین صبحانه خوبی با نان تازه و شیر خوردیم و بعد، روی نیمکتی آفتاب‌گیر، در حیاط یک کلیسا نشستیم. گفتم: تمام سعی‌ات را بکن تا هرچه می‌گویم انجام دهی، فرایدی.

خلقت من را معلم نیافریده بود، صبرم کم بود. روی لوح، خانه‌ای با یک در، پنجره و دودکش کشیدم و زیرش حروف خ ـ ا ـ ن ـ ه را نوشتم. درحالی‌که به آن

اشاره می‌کردم، گفتم: این شکلش است و این کلمه‌اش.

درحالی‌که به هر حرف اشاره می‌کردم، صدای حروف خانه را تک‌به‌تک ادا کردم؛ و بعد، انگشت فرایدی را گرفتم و آن را همچنان که کلمه را ادا می‌کردم، روی حروف قرار دادم؛ و بالاخره مداد را در دستش گذاشتم و هدایتش کردم تا حروف خ ـ ا ـ ن ـ ه را زیر حروفی که من نوشته بودم، بنویسد. بعد لوح را پاک کردم تا تصویری غیر از آنچه در ذهن فرایدی بود، باقی نماند؛ و دست فرایدی را هدایت کردم تا برای سومین و چهارمین بار کلمه را بنویسد؛ تا اینکه لوح با حروف پوشیده شد. دوباره آن را پاک کردم. گفتم: حالا خودت بنویس، فرایدی.

و فرایدی چهار حرف خانه را، یا چهار شکلی را که می‌شد به‌جای آن‌ها قبول کرد، نوشت. این را که آیا آن‌ها واقعاً همان چهار حرف بودند و واقعاً به کلمه و مفهوم خانه و شکلی که من کشیده بودم مربوط می‌شدند، فقط او می‌دانست.

کشتی‌ای را کشیدم که با بادبان‌های برافراشته در حرکت بود و به او یاد دادم بنویسد «کشتی»، و بعد شروع به یاد دادن آفریقا کردم. آفریقا را با ردیفی از درختان خرما و شیری که در میان آن‌ها می‌غرید، نشان دادم. آیا آفریقای من همان آفریقایی بود که در حافظه فرایدی مانده بود؟ شک داشتم. درهرحال، نوشتم ا ـ ف ـ ر ـ ی ـ ق ـ ا و او را راهنمایی کردم تا حروف را ترسیم کند. بنابراین، دست‌کم او حالا می‌دانست که تمام کلمات چهار حرفی نیستند.

بعد به او یاد دادم م ـ ا ـ د ـ ر (زنی که کودکی در دست داشت.) و بعد، درحالی‌که لوح را پاک می‌کردم، شروع کردم به تکرار و تمرین چهار کلمه‌ای که کار کرده بودیم. گفتم: کشتی.

و به او اشاره کردم تا بنویسد. او بی‌آنکه بایستد، نوشت «شت»، یا شاید «تت»، و اگر مداد را از دستش نگرفته بودم، تمام لوح را پر می‌کرد.

با نگاهی سخت و طولانی، به او خیره شدم تا اینکه پلک‌هایش را پایین آورد و چشم‌هایش را بست. آیا ممکن بود کسی، هرچند که تمام عمر گرفتار بندگی‌ای خاموش بوده باشد، به اندازه فرایدی احمق به نظر بیاید؟ آیا ممکن بود او جایی در وجودش، به تلاش‌های من برای نزدیک‌تر کردنش به عالم گفتار بخندد؟

دستم را دراز کردم، چانه‌اش را گرفتم و صورتش را رو به خودم برگرداندم. پلک‌هایش باز شد. آیا جایی در اعماق پنهان آن مردمک‌های سیاه، برقی از تمسخر وجود داشت؟ آن را ندیدم. اما اگر وجود داشت، آیا برقی آفریقایی نبود که برای چشمان انگلیسی من ناشناخته باشد؟ آهی کشیدم. گفتم: بیا فرایدی، بیا پیش اربابمان برگردیم و به او نشان دهیم که تا کجا پیش رفته‌ایم.

ظهر شده بود. فو تازه اصلاح کرده و سر خلق بود.

گفتم: فرایدی یاد نمی‌گیرد. اگر راهی برای ورود به استعدادهای او وجود داشته باشد، بسته است؛ یا من نمی‌توانم آن را پیدا کنم.

فو گفت: غمگین نباش. اگر دانه‌ای هم کاشته باشی، برای امروز به اندازه کافی پیش رفته‌ای. بهتر است پشتکار داشته باشیم. ممکن است فرایدی غافلگیرمان کند.

با کمی عصبانیت، در جواب گفتم: نوشتن مثل کلم نیست که وقتی فکرمان جای دیگری است، خودبه‌خود درونمان رشد کند. مهارتی است که با تمرین زیاد به دست می‌آید، شما باید بهتر بدانید.

فو لب‌هایش را جمع کرد. گفت: شاید. اما ازآنجاکه انسان‌ها متفاوت هستند؛ پس نوشتن‌ها هم تفاوت خیلی زیادی دارند. این‌قدر زود درباره شاگردت قضاوت نکن. شاید او هم تا آن‌وقت با میوز ملاقات کند.

در مدتی که من و فو حرف می‌زدیم، فرایدی روی زیراندازش نشسته و لوح را در دستش گرفته بود. با نگاهی از روی شانه‌هایش، دیدم دارد آن را با اشکالی که به نظر برگ و گل می‌آمد، پر می‌کند. اما وقتی نزدیک‌تر رفتم، دیدم که برگ‌ها چشم هستند. چشمان بازی که هرکدام روی یک پای انسان قرار داشتند: ردیف‌هایی از چشم، روی پای انسان؛ چشمانی که راه می‌رفتند.

با نفرت خود را عقب کشیدم. فریاد زدم:

ـ آقای فو، من باید آزادی‌ام را به دست بیاورم! دارد بیشتر از تحمل من می‌شود! بدتر از جزیره است! او مثل پیرمرد رودخانه است!

فو سعی کرد آرامم کند.



ـ پیرمرد رودخانه؟ فکر نمی‌کنم بدانم منظورت کیست.

جواب دادم:

ـ یک داستان است، فقط یک داستان. روزی جوانی بود که دلش برای پیرمردی که کنار رودخانه ایستاده بود، سوخت و پیشنهاد کرد تا او را از آب بگذراند. بعد از آنکه او را به سلامت از آب عبور داد، خم شد تا او را در آن‌سوی رودخانه زمین بگذارد. اما پیرمرد از شانه‌های او پایین نیامد. نه؛ زانوهایش را دور گردن او فشار داد و به پهلوهایش کوبید و او را به حیوانی باربر تبدیل کرد. هر غذایی را که می‌خورد از دهان او می‌گرفت و اگر جوان با ترفندی خودش را نجات نداده بود، پیرمرد تا مرز مردن از او سواری می‌گرفت.

ـ فهمیدم کدام داستان را می‌گویی. آن یکی از ماجراهای سندباد بحری است.

ـ هرچه می‌خواهد باشد. من سندباد بحری هستم و فرایدی آن پیرمرد ظالم روی شانه‌هایم؛ با او راه می‌روم، با او غذا می‌خورم و وقتی می‌خوابم او حواسش به من است. اگر نتوانم از دست او رها شوم، زیر بارش خرد خواهم شد.

ـ سوزان عزیز، این‌قدر زود عصبانی نشو. هرچند می‌گویی تو باربر هستی و فرایدی سوار تو، اما می‌توانی مطمئن باشی که اگر فرایدی زبانش را بازمی‌یافت، خلاف این را ادعا می‌کرد. ما بربریت کسی را که باعث نقص عضو فرایدی شد، محکوم می‌کنیم؛ اما آیا ما، اربابان تازه‌اش، دلیلی نداریم تا ته دلمان از آن انسان ظالم سپاسگزار باشیم؟ زیرا تا وقتی فرایدی لال است، می‌توانیم به خود بگوییم که نمی‌دانیم خواسته‌هایش چیست و به استفاده از او، آن‌طور که دوست داریم، ادامه بدهیم.

ـ خواسته‌های فرایدی برای من پوشیده نیست. او دلش می‌خواهد آزاد باشد، همان‌طور که من می‌خواهم. خواسته‌های ما ساده است، خواسته او و من. اما فرایدی چطور می‌خواهد آزادی‌اش را به دست آورد، وقتی تمام عمر برده بوده است؟ سؤال حقیقی این است. آیا من باید او را در دنیایی از گرگ آزاد کنم و انتظار تحسین داشته باشم؟ چه آزادی است که به جامائیکا فرستاده شوی، یا با شیلنگی در دستت، شبانه از خانه رانده شوی؟ حتی در سرزمینش آفریقا هم،

بی‌دوست و بی‌زبان، آیا آزادی را خواهد شناخت؟ اشتیاقی در ما هست، در قلب همه ما، که آزاد باشیم؛ اما کدام‌یک از ما می‌تواند بگوید آزادی حقیقتاً چیست؟ آیا کروزو که حاکم جزیره‌ای تماماً مال خودش بود، آزاد بود؟ اگر بود، من ندیدم که لذتی برایش داشته باشد. در مورد فرایدی هم، او چطور می‌تواند بفهمد مفهوم آزادی چیست، وقتی به‌سختی نام خود را می‌داند؟

ـ نیازی نیست ما بدانیم آزادی چه مفهومی‌دارد، سوزان. آزادی هم یک کلمه مثل بقیه کلمات است. مثل باد در هواست. پنج حرف است روی یک لوح. فقط اسمی است که به آن اشتیاقی که تو می‌گویی می‌دهیم؛ اشتیاق به آزاد بودن. چیزی که برای ما اهمیت دارد، آن اشتیاق است نه اسمش. اگر نتوانیم با کلمات یک سیب را توصیف کنیم، خوردن آن برایمان ممنوع نمی‌شود. دانستن اسم نیازهایمان فقط برای برآورده کردن آن‌ها کافی است؛ همان‌طور که وقتی گرسنه هستیم از سکه‌ها برای خریدن غذا استفاده می‌کنیم. کار سختی نیست که چنین زبانی را به فرایدی بیاموزیم، طوری که بتواند نیازهایش را رفع کند. کسی از ما نخواسته از او یک فیلسوف بسازیم.

ـ شما هم مثل کروزو حرف می‌زنید، آقای فو؛ وقتی «برو و بیار» و «بکن» را به او یاد می‌داد. اما ازآنجاکه فقط دو نوع انسان، انگلیسی و وحشی، وجود ندارد، پس خواسته‌های قلبی فرایدی با «برو و بیار»، «بکن»، «سیب» و حتی «کشتی» و «آفریقا» هم پاسخ داده نخواهد شد. همیشه صدایی در او وجود خواهد داشت تا تردیدها را زمزمه کند؛ چه با کلمات یا صداهایی بی‌نام، و چه با نوا و آهنگ.

ـ اگر ما خودمان را وقف یافتن حفره‌هایی کنیم که به‌دقت شکل گرفته‌اند تا کلمات بزرگی چون آزادی، شرافت و سعادت را در خود جای دهند، باید عمری را کاملاً بیهوده، به لغزیدن، اجتناب کردن و جستجو بگذرانیم. این‌ها کلماتی بی‌جا و مکان هستند؛ سرگردان مثل سیارات؛ و پایانش این است. اما سوزان، باید از خودت بپرسی، همان‌طور که این استراتژی یک برده‌دار بوده است تا فرایدی را از زبانش محروم کند، ممکن نیست استراتژی او بوده باشد که فرایدی را از این راه همیشه برده نگه دارد؛ درحالی‌که ما وقت را با نقد کلمات، در مشاجره‌ای که

پایانی ندارد، از دست می‌دهیم؟

ـ فرایدی بیشتر از سایه‌ام که همه‌جا به‌دنبالم می‌آید، زیر سلطه من نیست. او آزاد نیست، اما تحت سلطه هم نیست. او ارباب خودش است، قانوناً، از زمانی‌که کروزو مرد.

ـ بااین‌حال، فرایدی از تو تبعیت می‌کند، نه تو از او. کلماتی که نوشته‌ای و دور گردنش آویزان کرده‌ای، می‌گوید او آزاد است؛ اما چه کسی با نگاه کردن به او آن‌ها را باور می‌کند؟

ـ من به‌هیچ‌وجه برده‌دار نیستم، آقای فو. و شما باید قبل از اینکه پیش خودتان فکر کنید «او مثل یک برده‌دار واقعی حرف می‌زند!» این را بدانید. تا وقتی شما گوشتان را به روی حرف‌های من بسته‌اید و به هر کلمه‌ای که درباره بردگی می‌گویم بی‌اعتمادید، انگار که مسموم است، آیا بهتر از برده‌دارهایی که فرایدی را از داشتن زبانش محروم کردند، با من رفتار کرده‌اید؟

ـ من هرگز تو را از داشتن زبان محروم نکردم، سوزان. بعدازظهر، فرایدی را اینجا بگذار. برو قدم بزن. هوا بخور. مناظر را ببین. متأسفانه من اینجا محبوس هستم. چشمان من باش. برگرد و برایم بگو دنیا در چه حال است.

بنابراین برای قدم زدن بیرون رفتم، و سعی کردم تا در هیاهوی خیابان‌ها، خلقم را دوباره به دست بیاورم. می‌دانم، اشتباه می‌کردم که فرایدی را بابت وضع خودم سرزنش می‌کردم. درهرحال، اگر او برده نبود، ناگزیر اسیر خواسته من برای گفتن داستانمان بود. او چه فرقی با یکی از آن سرخ‌پوستان جنگلی داشت که جستجوگران، همراه محموله‌ای از طوطی‌ها، تندیس‌های طلایی، نیل و پوست پلنگ با خود می‌آوردند تا نشان دهند که واقعاً در قاره جدید بوده‌اند؟ و آیا ممکن نبود فو هم، به نوعی اسیر باشد؟ فکر می‌کردم او فرد بی‌مبالاتی است. اما آیا حقیقت این نبود که تمام این ماه‌ها به‌سختی کار کرده بود تا سنگی را که آن‌قدر سنگین بود که هیچ‌کسی روی زمین قادر به تکان دادنش نبود، از جا بلند کند؟ که آن صفحاتی که دیدم از قلمش تراوش کرده بود، آن‌طور که فکر می‌کردم، داستان‌هایی بیهوده از روسپی‌ها و پیاده‌نظام‌ها نبود؛ بلکه همان داستان بود؛

دوباره و دوباره، اقتباس پس از اقتباس، و هربار بی‌نتیجه؛ و آن داستان جزیره بود، که همان‌قدر در دستان او بی‌جان بود که در دستان من؟

گفتم: آقای فو من به نتیجه‌ای رسیده‌ام.

اما مردی که پشت میز نشسته بود، فو نبود. فرایدی بود در ردای فو و کلاه گیس او، که آن‌قدر کثیف بود گویی پرنده‌ای رویش لانه کرده باشد. در دستانش کاغذهای او و قلم پری بود که قطره سیاه جوهر رویش می‌درخشید. فریادی کشیدم و از جا پریدم تا آن‌ها را از دستش بگیرم. اما در همان لحظه، فو از تختی که رویشان دراز کشیده بود، شروع به حرف زدن کرد. با صدایی خسته گفت: کاری به او نداشته باش، سوزان. او می‌خواهد با ابزارش آشنا شود؛ این بخشی از آموختن نوشتن است.

فریاد زدم:

ـ نوشته‌هایتان را خراب می‌کند.

جواب داد:

ـ نوشته‌هایم به قدر کافی خراب هستند؛ بدتر از آن نمی‌شوند. بیا و کنار من بنشین.

بنابراین، کنار فو نشستم. در نور بی‌رحمانه روز، چاره‌ای جز دیدن ورق‌های درهم‌ریخته‌ای که رویشان دراز کشیده بود، ناخن‌های کثیف و درازش و پف‌های درشت زیر چشمش نداشتم.

فو، انگار که فکرم را خوانده باشد، گفت: یک روسپی پیر. یک روسپی پیر که باید سوداگری‌اش را فقط در تاریکی انجام دهد.

اعتراض کردم:

ـ این حرف را نزنید. رنگ دادن به سرگذشت دیگران و بازگرداندنش به دنیا با ظاهری آراسته‌تر، روسپی‌گری نیست. اگر نویسنده‌ها نبودند تا چنین مسئولیتی را به عهده بگیرند، جهان ثروت بزرگی را از دست می‌داد. آیا من شما را یک روسپی بدانم که من را به گرمی پذیرفتید و داستانم را قبول کردید؟ وقتی جایی نداشتم، خانه‌ای به من دادید. من به شما، مثل یک معشوقه فکر می‌کنم، یا اگر

شهامت گفتنش را داشته باشم، مثل یک همسر.

ـ قبل از آنکه این‌قدر بی‌پرده احساست را ابراز کنی، سوزان، صبر کن تا ببینی درختی هستم که ثمری داشته باشد. اما حالا که حرف از داشتن فرزند شد، آیا وقتش نرسیده تا حقیقت را درباره فرزند خودت بگویی؛ درباره دختر گمشده‌ات در باهایا؟ آیا تو واقعاً او را به دنیا آورده‌ای؟ آیا وجود خارجی دارد، یا او هم یک داستان است؟

ـ پاسختان را خواهم داد، اما نه قبل از آنکه بگویید آیا دختری که شما فرستادید، دختری که خودش را با نام من می‌خواند، حقیقی است؟

ـ تو لمسش کردی؛ در آغوشش گرفتی؛ بوسیدی؛ می‌توانی بگویی که او وجود خارجی ندارد؟

ـ نه، او وجود دارد، همان‌طور که دختر من وجود دارد؛ و من و البته شما وجود داریم؛ نه کمتر و نه بیشتر از هریک از ما. همه ما زنده هستیم؛ همه ما وجود خارجی داریم؛ همه ما در یک جهان هستیم.

ـ فرایدی را از قلم انداختی.

ـ رو به فرایدی کردم که هنوز با نوشته‌هایش مشغول بود. کاغذی که روبرویش بود کاملاً پر شده بود، گویی بچه‌ای که با قلم آشنایی ندارد، آن را سیاه کرده باشد. اما رویش نوشته‌هایی بود؛ چیزی مثل نوشته؛ ردیف‌هایی از حرف «ـُ» بود که به تنگی به‌هم چسبیده بودند. ورق دیگری زیر آرنجش بود؛ کاملاً نوشته شده بود؛ درست شبیه قبلی.

فو پرسید: آیا فرایدی دارد یاد می‌گیرد که بنویسد؟

گفتم: می‌شود گفت، او می‌نویسد؛ حرف «ـُ» را می‌نویسد.

فو گفت: دارد شروع می‌شود. فردا باید به او «آ» را یاد بدهی.

فصل چهارم

پلکان تاریک و محقر بود. در پاگرد پله‌ها، پایم به بدن یک انسان خورد. نه حرکتی کرد و نه صدایی از آن درآمد. به کمک نور کبریت، فهمیدم یک زن یا دختر است. پاهایش را پیراهن خاکستری‌رنگ بلندی در خود گرفته بود و دست‌هایش زیر بغلش تا خورده بود؛ یا گویی اندام‌هایش به‌طور غیرطبیعی، مثل اندام‌های رشدنکرده یک معلول، کوتاه بود. صورتش در یک شال پشمی خاکستری پیچیده شده بود. شروع به باز کردن آن کردم، اما انگار شال انتهایی نداشت. سرش به عقب افتاد. وزنش بیشتر از یک کیسه کاه نبود.

در قفل نبود. نور مهتاب از تنها پنجره‌ای که وجود داشت، اتاق را پر کرده بود. چیزی به‌سرعت روی کف اتاق دوید؛ یک موش خانگی یا صحرایی بود.

آن‌ها کنار یکدیگر روی تخت دراز کشیده بودند؛ بی‌هیچ تماسی. پوستشان، خشک مثل کاغذ، روی استخوان‌هایشان به تنگی کشیده شده بود. لب‌هایشان از هم باز شده بود و دندان‌هایشان دیده می‌شد؛ انگار که می‌خندند. چشم‌هایشان بسته بود.

درحالی‌که انتظار داشتم چیزی جز لاشه‌هایی ازهم‌پاشیده و فاسد نبینم، رواندازها را کنار زدم. اما آن‌ها در آرامش کنار یکدیگر دراز کشیده بودند. مرد در لباس خوابش و زن در زیرپوشش. حتی رایحه ملایمی از یاس به مشام می‌رسید.

با اولین کشش، پرده شاه‌نشین پاره شد. آن گوشه در تاریکی محض فرورفته

بود و در فضای آن کبریت‌هایم روشن نمی‌شد. روی زانو و کورمال، خدمتکار فرایدی را که به پشت دراز کشیده بود، پیدا کردم. به پاهایش که مثل چوب سفت شده بود، دست زدم؛ بعد از گذشتن از پارچه نرم و سنگینی که بدنش در آن پیچیده شده بود، صورتش را پیدا کردم.

هرچند پوستش گرم بود، اما باید همه جای گردنش را می‌گشتم تا نبضی پیدا کنم. ضعیف بود، انگار قلبش در جایی دوردست می‌تپید. آهسته موهایش را کشیدم. به‌راستی مثل پشم گوسفندان بود.

دندان‌هایش گره خورده بود. ناخنم را بین دندان‌های بالا و پایینش فروبردم تا از هم جدایشان کنم.

رو به صورت، کنارش دراز کشیدم. بوی غبار کهنه در سوراخ‌های بینی‌ام پر شد.

پس از مدتی طولانی، آن‌قدر طولانی که شاید حتی خوابم برده بود، تکان خورد؛ نفسی کشید و به پهلو برگشت. بدنش صدای ضعف و خشکی می‌داد؛ مثل برگ‌هایی که روی یکدیگر می‌افتند. دستی به صورتش کشیدم. دندان‌هایش از هم باز شد. نزدیک‌تر شدم، گوشم را به دهانش نزدیک کردم و منتظر دراز کشیدم.

اول چیزی نشنیدم. اما بعد، اگر می‌توانستم صدای ضربان قلبم را نشنیده بگیرم، خروشی ضعیف به گوشم خورد که از دوردست‌ها می‌آمد. همان‌طور که او گفته بود: صدای خروشیدن موج‌ها در یک صدف حلزونی؛ و بعد از آن، مثل آنکه چند بار به رشته‌های ویولن ضربه بزنند، صدای ناله باد و فریاد پرندگان را.

نزدیک‌تر شدم تا به بقیه صداها گوش کنم: جیک‌جیک گنجشک‌ها، ضربه‌های کلنگ و بانگ صدای انسان.

از دهانش، بی‌هیچ نفسی، صدای جزیره می‌آمد.

در گوشه‌ای از خانه، بالاتر از بلندی سر، پلاکی روی دیوار مهر شده بود. دانیل

دفو[۱]، نویسنده، کلماتی سفید بود که بر لوحی آبی نقش بسته بود؛ و بعد نوشته‌های دیگری که برای خواندن خیلی ریز بود.

داخل شدم. هرچند یک روز آفتابی پاییز بود، اما نور خورشید در این دیوارها نفوذ نمی‌کرد. در پاگرد پله‌ها، پایم به جسدی برخورد کرد؛ سبک مثل کاه؛ که متعلق به یک زن یا دختر بود. اتاق تاریک‌تر از قبل بود؛ اما با کورمال گشتن روی پیش‌بخاری، ته مانده شمع را پیدا و آن را روشن کردم. با شعله‌ای گرفته و آبی می‌سوخت.

زوج رو در روی هم، روی تخت دراز کشیده بودند. سر زن در قلاب بازوی مرد بود.

فرایدی در شاه‌نشینش، رو به دیوار کرده بود. دور گردنش ـ قبلاً آن را ندیده بودم ـ جای زخمی به شکل گردنبند بود که در اثر یک طناب یا زنجیر ایجاد شده بود.

روی میز، به‌جز دو بشقاب غبارگرفته و یک بطری، خالی بود. در کف اتاق، جعبه مدارکی دیده می‌شد که گوشه‌هایی برنجی و یک چفت داشت. آن را برداشتم، روی میز گذاشتم و باز کردم. اولین ورق که زرد شده بود، زیر انگشتم خرد شد و شکل یک هلال را به خود گرفت. با نزدیک‌تر کردن شمع، اولین کلمات را از دست‌نوشته‌ای طولانی و درهم خواندم:

«آقای فوی عزیز، دیگر نتوانستم پارو بزنم.»

نفسی کشیدم و آرام از قایق به آب خزیدم. قایق در چنگ جریان آب دور می‌شد؛ به‌سوی جنوب، قلمرو نهنگ‌ها و سرمایی ابدی حرکت می‌کرد. گلبرگ‌هایی که فرایدی پاشیده بود، در اطرافم، روی آب موج می‌خوردند.

به‌سوی صخره‌های ناشناخته جزیره حرکت کردم؛ اما چیزی ناشناس و سنگین به پایم خورد و چیزی بازویم را نوازش کرد. در بستر عظیم جلبک‌ها بودم. شاخه‌های جلبک با جریان آب بالا و پایین می‌رفتند.

با نفس عمیقی، بی‌آنکه صدای چلپی از آب بلند شود، سرم را زیر آب فروبردم.

۱. Daniel Defoe: خالق رابینسون کروزوئه.

درحالی‌که با حرکت دست‌هایم خود را به زیر ستون‌های عظیم جلبک‌ها می‌کشیدم، پایین رفتم. گلبرگ‌ها مثل بارانی از دانه‌های برف در اطرافم شناور بودند.

گوشه و کنار لاشه عظیم و تاریک کشتی، از گلبرگ‌های سفید خالکوبی‌شده بود. عظیم‌الجثه بود، بزرگ‌تر از لویاتان[۱]. لاشه‌ای بدون دکل که از وسط شکافته شده و از هر طرف در شن فرورفته بود. الوارهایش سیاه بود و شکافش حتی سیاه‌تر، که می‌شد از آن وارد شد. اگر کراکن جایی در کمین نشسته بود، همین جا بود؛ و داشت با چشمان سنگی و نیمه‌باز و زیر آبی‌اش، بیرون را می پایید.

شن‌ها با موجی آرام، اطراف پاهایم به‌پا می‌خواستند. هیچ دسته‌ای از ماهی‌های کوچک درخشان وجود نداشت. وارد شکاف شدم.

زیر عرشه بودم. سمتی از کشتی که با آن لنگر می‌گرفت، زیر پاهایم قرار داشت. سعی کردم راهم را از تیرک‌های عرض کشتی و حماله محور پروانه پیدا کنم که زیر پایم حس لزجی داشت. ته‌مانده شمع، با ریسمانی دور گردنم آویزان بود. مثل تعویذی، در مقابلم نگهش داشتم، هرچند نوری از آن نمی‌تابید.

چیز نرمی جلوی راهم را گرفت. شاید یک کوسه بود؛ کوسه‌ای مرده که گل‌های انبوه دریایی دورش رشد کرده بودند؛ یا شاید لاشه یک نگهبان بود که لایه به لایه، در پارچه‌های پوسیده پیچیده شده بود. زود از آن گذشتم.

فکر نمی‌کردم اقیانوس هم آلوده باشد. اما شن‌های زیر دستم، بیرون از چرخه آب، نرم، لزج و لجن گرفته بود. مثل زمین‌های گل‌آلود فلندر، که حالا همه پیاده‌نظام‌ها در آن به خواب رفته بودند و زیر پا لگدمال می‌شدند. پس از چند لحظه مکث، شروع به پایین رفتن کردم، اینچ به اینچ.

به یک تیغه و پلکان رسیدم. دری که بالای پلکان بود، بسته بود؛ اما وقتی با شانه‌هایم آن را هول دادم، دیوار عظیم آب پس‌روی کرد و توانستم داخل شوم.

یک حمام نبود. در فضای تاریک آن کابین، آب راکد و مانده بود؛ همان آبی که دیروز، سال پیش و یا سیصدسال پیش بود. سوزان بارتون و ناخدای مرده‌اش،

۱. Leviathan: جانور بزرگ دریایی که در کتاب عهد عتیق نام برده شده است.

PersianPDF.com

با بدن‌هایی بادکرده، در لباس خواب‌های سفیدشان، با پاهایی که مثل چوب از بدنشان دراز شده بود و دست‌هایی که از بودن طولانی در آب چروکیده بود، آرام گرفته و مثل ستاره‌ها در برابر سقف کوتاه شناور بودند. از زیر آن‌ها شنا کردم.

در آخرین گوشه، روی تیرک‌های افقی، به فرایدی رسیدم؛ زانوهایش را صاف کرده بود، دست‌هایش بین ران‌هایش قرار داشت و تا نیمه زیر شن‌ها دفن شده بود.

موهای وزش را گرفتم و زنجیر دور گردنش را بلند کردم. درحالی‌که دست‌ها و پاهایم در لجن فرومی‌رفت، کنارش زانو زدم. گفتم، سعی کردم که بگویم: فرایدی، این کشتی چیست؟

اما آنجا، جای کلمات نبود. هجاها، همچنان که بیرون می‌آمدند، اسیر و انباشته از آب، پراکنده می‌گشتند. آنجا جایی بود که هر جسمی امضای خودش بود. آنجا خانه فرایدی بود. او چرخید و چرخید تا کاملاً دراز کشید؛ رو در روی من. پوستش، محکم روی استخوان‌هایش کشیده شده و لب‌هایش از هم باز مانده بود. یکی از ناخن‌هایم را بین آن‌ها فروبردم تا راهی به داخل پیدا کنم.

دهانش باز شد. از درونش، جریان آرامی از آب بیرون آمد؛ بی‌هیچ نفسی، بی‌هیچ چیزی که آن را متوقف کند. از درون جسمش جریان یافت و به بیرون، به‌طرف من جاری شد؛ از کابین و لاشه کشتی گذشت؛ صخره‌ها و ساحل جزیره را شست و به‌سوی شمال و جنوب سرازیر شد؛ به آخر دنیا. آرام و سرد، بی‌پایان و بی‌پایان، بر پلک‌هایم، بر پوست صورتم، موج زد.

رمان *آقای فو*، با تکیه بر رمان *رابینسون کروزوئه* اثر دانیل دفو، شکل می‌گیرد. این رمان ابزاری است تا نویسنده، جی. ام. کوتسی، اعتراض خود را بر آپارتاید حاکم بر کشورش به زبان آورد، و ادبیات قالبی است تا به‌وسیلهٔ آن بتواند تندی خشم را از آن بزداید و آن را به گوش استعمار برساند.

داستان کروزوئه این‌بار از زبان یک زن بازگو می‌شود. زنی که زندگی در جزیره، او را وادار می‌سازد تا بار داستان را به دوش بگیرد. مسئولیتی را که کروزوئه زیر بار آن نمی‌رود و قادر به انجام آن نیست.

جان مکسول کوتسی، رمان‌نویس و منتقد متولد آفریقای جنوبی به خاطر رمان‌هایش که بیانگر تأثیرات استعمار بر جوامع بود، مورد توجه قرار گرفت و در سال ۲۰۰۳ نوبل ادبیات را از آن خود کرد.

ISBN: 978-964-00-1390-8

9 789640 013908

۱-۹۰۰۶۷-۲ ۰۶۷۲

بها: ۲۳۰۰۰ ریال